



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98



زندگی کمند (جلد اول)

نویسنده: Maria.B



زندگی کمند

جلد اول

به قلم:

مریم براتی (Maria.B)

www.Novel98.Com

شناسنامه رمان

نام رمان: زندگی کمند (جلد اول)

نویسنده: مریم براتی (Maria.B) عضو انجمن ناول ۹۸

ویراستار: قلب سبز (تینا)

ژانر: عاشقانه، پلیسی، معمایی

طراح جلد: نگار ۱۳۷۳

تعداد صفحه: ۲۱۴

خلاصه ی رمان: در مورد دختری به نام کمند است که ابتدا به بهانه ازدواج با پیرمردی شصت ساله، وارد عمارت باشکوه او می شود اما می فهمد که پیر مرد چنین قصدی ندارد. پیر مرد که آقا بزرگ نام دارد زیبایی نفس گیرید دارد و همچنین مغرور و با صلابت است. اتفاق ها زیادی می افتد و در اواسط رمان شخصی دیگر وارد رمان می شود که از آن به بعد مان درمورد کمند و آن خص است.

تمامی حقوق این رمان برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ میماند

<< بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ >>

مقدمه :

گاهی باید تسلیم شد

تسلیم سرنوشت و تقدیر

باید پا به پای آن ها رفت

گاهی واقعا حق با آن هاست

شاید بیندیشیم : << این چه سرنوشت شومیست که دیگر نصیب ما شده؟>>

گاهی باید کنار آمد

تا بعد ببینی آخرش

آنگونه هم که فکر می کردی

نبوده است...

وقتی جواب مثبت پدر را شنید، مو به تنش سیخ شد! ترس و دلهره تمام وجودش را در بر گرفت! تنها کاری که می توانست انجام دهد، این بود که با تمام قدرت جلوی دهانش را بگیرد و بغضش را قورت دهد تا صدای هق هق و اشک ریختنش را کسی نشنود. دردناک بود! برای او

که دختری جوان و زیبا بود، حال سرنوشت اینگونه باشد. سخت بود با داشتن فقط هجده سال سن، پا بر چنین دنیایی بگذارد.

_ کمند... کمند.

با صدای پدر، دوباره تنش به لرزه افتاد! صدای پدرش بلند تر شد :

_ کمند

با ترس و اضطراب از جای خود بلند شد، به سمت در رفت، آن را باز کرد و وارد هال شد. با چشمان به اشک نشسته و ترسان به پدرش نگاه کرد که پدرش گفت :

_ بیا اینجا.

جلوتر رفت و نزدیک پدرش نشست. چشمش به مادرش افتاد که بی صدا اشک می ریخت. پدرش لب باز کرد و حرف زد :

_ کمند جان، خودت می دونی هیچ وقت بد تو رو نخواستم درسته؟

کمند فقط پدرش را نگاه کرد و هیچ نگفت که پدرش ادامه داد :

_ آقای ایرانی مرد خوبیه، درسته که یکم سنش زیاده ولی خوب... خودت بگو، دوست داری تا آخر عمر اینطوری زندگی کنی؟ من می دونم که تو چقدر بلند پروازی، می دونم چه رویا هایی تو سرت داری ولی کمند، من شاید هیچ وقت نتونم حتی یک کدوم ازاون ها رو برآورده کنم پس ...

کمند لب باز کرد و سخن گفت :

_ پس با ایرانی ازدواج کنم تا بتونم به همه آروز هام برسم آره؟ شما فکر می کنید من اینطوری خوشبخت می شم؟

_ کمند، تا الان رو حرف من حرف نزدی پس از این به بعد هم هر چی که من می گم گوش کن!

_ آخه پدر، چرا باید زن یه مرد شصت ساله بشم؟ خودتون بگید چه اجباریه خب؟

پدرش مثل همیشه سکوت کرد. چاره ای جز این نداشت. از چشمان اشکی کمند رو گرفت و گفت :

_ وسایلاتو جمع کن، آقای ایرانی فردا کسی رو می فرسته دنبالت.

و سپس از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. کمند بی صدا اشک می ریخت، مادرش به سمتش آمد و او را در آغوش گرفت، با صدایی پر بغض گفت :

مامان جون، مامان تو رو خدا! تو رو خدا اجازه نده بابا، منو بده به اون، مامان تو رو خدا! تو خودت دوست داری دختر هیجده ساله ات با یه پیرمرد ازدواج کنه؟ به خدا اینجوری من خوشبخت نمی شم، من اصلا دلم نمی خواد هیچ کدوم از آرزو هام برآورده بشه مامان، مامان ...

مادرش فقط بی صدا اشک می ریخت و مو هایش را نوازش می کرد، او هم چاره ای جز سکوت نداشت.

کمند با کوله باری از غم به سمت اتاقش رفت. در سکوت و بغض و غم، وسایلیش را جمع کرد. در حال جمع کردن وسایلیش بود که پدرش وارد اتاق شد و گفت :

_ کمند جان، فقط وسایلی ضروریتو جمع کن.

بی هیچ حرفی سری تکان داد. پدرش نگاهی از غم به او انداخت، آهی کشید و از اتاق خارج شد. کمند پس از آنکه کارش تمام شد، تنها چمدانش که وسایلی ضروریش بودند را در گوشه ای از اتاق گذاشت، سپس با دقت تمام کل اتاق را نگاه کرد، گویی می خواست جزء به جزء اتاق در

ذهنش بماند، می دانست شاید از فردا دیگر هیچ وقت این اتاق را نبیند. چشمانش را روی هم گذاشت تا با آرامش بخوابد که شاید این آخرین خواب آرام او در این خانه باشد!

با نور خورشید که از پنجره ی اتاقش می تابید، چشمانش را گشود و اولین چیزی که در ذهنش نقش بست حرف پدر بود : <>آقای ایرانی فردا کسی رو می فرسته دنبالت.<> دوباره بغض گلویش را گرفت. صدای پدر را شنید :

_کمند، کمند جان بیدار شو.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت، در را باز کرد و وارد حال شد، پدرش با دیدن او گفت :

-صبح بخیر. برو دست و صورتت رو بشور و آماده شو، تا نیم ساعت دیگه میان دنبالت.

بغض مانع از صحبت کردنش می شد! با سکوت سری تکان داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست و سپس آماده شد. مانتو و شلوار کرم رنگی را به تن کرد و شالی به همان رنگ بر سرش انداخت. خودش را در اتاق حبس کرده بود که صدای زنگ بلند شد و پس از چند لحظه، مادرش به سراغش آمد و گفت :

_ پاشو دخترم، اومدن دنبالت.

کمند نگاهی به مادرش انداخت، دیگر طاقت نیاورد و خودش را در آغوش گرم مادر انداخت و از ته دل گریه کرد. مادرش نیز، پا به پای او اشک می ریخت. پدر به سمتشان رفت و آن دو را از هم جدا کرد. دخترش را در آغوش گرفت و بوسید و با آرزوی خوشبختی او را روانه کرد.

پوزخند کمند هنگام سخن گفتن پدر از آرزوی خوشبختی دیدنی بود!

حیاط را گذراند، پدر در را باز کرد و چشم کمند به ماشین شاسی بلند و مشکی که روبروی خانه شان پارک بود افتاد. مردی از سمت راننده پیاده شد، چمدانش را گرفت و در صندوق عقب جای داد. در عقب را باز کرد تا کمند بشیند، کمند با چشمانی به اشک نشسته، آخرین نگاهش را به پدر و مادرش دوخت و سوار ماشین شد. مرد هم سوار ماشین شد و به راه افتاد. بی صدا اشک می ریخت! پس از نیم ساعت رسیدند و باز همان مرد، در را باز کرد و چمدان دختر را از صندوق برداشت. کمند پیاده شد، چشمش به عمارت سفید رنگی که روبرویش بود افتاد، مرد گفت :

_ همراه من بیاید خانوم.

کمند نگاهش را از عمارت گرفت و به دنبال مرد راه افتاد. هنگامی که وارد حیاط عمارت شدند، کمند محو زیبایی آن شد و همچنان خیره اطراف را می نگریست!

از در حیاط تا ورودی عمارت، سنگ فرش شده و از دو طرف سنگ فرش، درخت و گل های زیادی به چشم می خوردند. سمت راست، درخت های کاج و صنوبر یکی در میان صف کشیده و در سمت چپ، درخت های سرو و بید مجنون خودنمایی می کردند!

گل های زیبایی که بوی خوششان شامه اش را نوازش می دادند، از سمت چپ و راست بین درختان کاشته شده و فضای بیرونی عمارت را زینت بخشیده بودند! پس از عبور از جاده ی سنگ فرش شده، به در ورودی شیری رنگ رسیدند. مرد در را باز کرد، اول کمند، سپس خودش وارد شد، و رو به کمند گفت :

_ بفرمایید داخل پذیرایی بنشینید تا آقا بزرگ تشریف بیارن.

و خودش به سمت پله ها رفت. کمند نگاه کلی به خانه انداخت، راهروی مستطیلی بزرگی روبرویش بود که سمت چپ آن، آشپزخانه قرار داشت. آشپزخانه ای به سبک قدیمی که در داشتند و اپن نبودند! سمت راستش راهروی باریکی بود. پله هایی چوبی و قهوه ای رنگی با

فاصله ی نه چندان زیادی از آشپزخانه قرار داشت که حدودا از بیست پله بیشتر بود. روبرویش یک ورودی سلطنتی قرار داشت که کنده کاری های طلایی داشت، حدس زد که باید پذیرایی باشد. با فاصله از ورودی پذیرایی، دو ورودی دیگر قرار داشت. از مبل های راحتی چیده شده در ورودی وسطی، حدس زد که آنجا باید نشیمن باشد. نگاهش را از آن ها گرفت و به سمت پذیرایی رفت.

وارد پذیرایی باشکوه عمارت شد و روی مبلی تک نفره نشست، چشم از آن همه زیبایی گرفت و نگاهش را به زمین دوخت که پس از چند دقیقه، صدای پایی آمد، سر بلند کرد و مردی در همان حدود شصت سال، با کت و شلوار مشکی و رسمی و زیبا، با صورتی فوق العاده زیبا و مو های سپید و یک عصای طلایی رنگ سلطنتی دید! دیدن آن همه شکوه و عظمت او را وادار کرد که بایستد. از جایش بلند شد و <<سلامی>> زیر لب کرد. آقا بزرگ نگاهی به او انداخت و فقط سرش را تکان داد و درست روبروی کمند نشست و گفت :

_بشین!

حرفش آنقدر محکم و امری بود که کمند بی هیچ حرف دیگری نشست. آقا بزرگ دوباره نگاهی به سر تا پای او انداخت، دختری با مو هایی به رنگ شب با صورتی تقریبا کشیده، چشمانی درشت و سیاه و لب هایی زیبا با پوستی گندم گون، دخترک زیبا بود! زیبایی افسانه ای نداشت ولی، زیبا بود! جوری که در نگاه اول چشمان به رنگ شبش آدم را مجبور می کرد یک بار دیگر نگاهش کند.

آقا بزرگ پس از دیدن کمند گفت :

_ اسمت چی بود؟

_ کمند

_ کمند! بسیار خب هجده سالته درسته؟

_ بله

_ قبل از اینکه چیزی بهت بگم، این حرف رو یادت نره که از همین حالا دیگ حق نداری با پدر و مادرت تماس تلفنی داشته باشی و همچنین حضوری!

_ آخه...

_ ساکت! دفعه ی آخری باشه وسط حرف من می پری!

کمند از بلندی صدای آقا بزرگ کمی ترسید و <>بیخشیدی> زیر لب گفت. آقابزرگ ادامه داد :

_ دیدن و حرف زدن باهاشون ممنوعه، فهمیدی؟

_ بله آقا!

_ آقابزرگ! من رو آقابزرگ صدا کن.

_ بله اقابزرگ!

کمند از این همه غرور و تکبر پیرمرد عصبانی شده بود! اقابزرگ ادامه داد:

_ اولین چیزی که می خوام بهت بگم اینه که، اصلا قرار نیست من با تو ازدواج کنم!

کمند متعجب و ذوق زده به او نگاه کرد که اقابزرگ کسی را صدا زد :

_ پری خانم، پری خانم!

زنی با اندام معمولی و حدودا چهل و هفت یا چهل و هشت ساله که روسری ساده ای را بر سرش انداخته بود و یک سارافون بلند را به تن داشت وارد پذیرایی شد و گفت :

_ بله آقا بزرگ

_ خانوم رو به اتاقشون راهنمایی کن و هر چیزی که لازم داشتن رو، در اختیارشون بذار.

_ چشم آقا بزرگ! خانم بفرمایید.

کمند به آقا بزرگ نگاه کرد و گفت :

-نمی‌خواید بگید که چرا منو آوردید اینجا؟ چرا منو از پدر و مادرم جدا کردید؟

اقابزرگ از این همه گستاخی دخترک خنده اش گرفت اما، سریع اخم هایش را درهم کشید و گفت :

_ قانون اول این خونه :

وسط حرف من نمی‌پری.

قانون دوم این خونه :

حق پرسیدن از من نداری، من هر وقت که بخوام حرف می‌زنم.

و قانون سوم این خونه :

بدون اجازه ی من حق آب خوردن هم نداری! گفتم که بدونی. پری خانم بیرش.

کمند باز هم از این همه غرور آقا بزرگ خشمگین و عصبانی شد! اخم هایش را درهم کشید و به دنبال پری خانم از پله ها بالا رفت. پری خانم

در اتاقی را باز کرد و گفت :

کمند وارد اتاق شد، باورش نمی شد! اتاقی به رنگ آبی و بنفش، دو رنگ مورد علاقه ی او! همه چیز به رنگ آبی و بنفش بود؛ تخت، کمد، میز آرایش، پرده ها همه و همه. محو زیبایی اتاق بود که پری خانم گفت :

_ حمام و سرویس بهداشتی، داخل اتاقتون هست خانم، الانم بهتره یکمی استراحت کنید تا ساعت دو که وقت ناهاره.

کمند سری تکان داد. بعد از رفتن پری خانم، روی تخت نشست. یک آن دلش گرفت! به یاد پدر و مادرش افتاد؛ دیگر حتی آن اتاق هم او را به وجد نمی آورد و دوباره اشک مهمان چشمانش شد. آن قدر اشک ریخت که بی اراده به خواب رفت.

با صدای پری خانم از خواب بیدار شد :

_ وای خانم بیدارشید، هنوز لباس هاتونم که عوض نکردید! زود باشین خانم زود، شما باید قبل از آقا بزرگ سر میز باشید، بلند شید خانم!

کمند از جایش بلند شد و به سمت سرویس رفت. دست و صورتش را شست، لباس هایش را با یک دست لباس راحتی و مناسب عوض کرد، شالی به سرش انداخت و از اتاق خارج شد. از پله ها پایین رفت که هم زمان پری خانم آمد و او را به سمت سالن غذا خوری که سومین ورودی در کنار ورودی نشیمن بود، راهنمایی کرد و او را روی صندلی نشان داد و گفت :

_ تا چند دقیقه ی دیگه آقا بزرگ میان.

کمند در سکوت به آن میز رنگارنگ نگاه می کرد. پس از چند دقیقه، آقا بزرگ با همان صلابت و غرور وارد شد و سر میز نشست، نگاهی به کمند کرد و گفت :

_ خوب استراحت کردی؟

کمند، <<بله>> ی آرامی گفت.

_ از اتاقت راضی هستی؟

_ بله

_ بسیار خب، شروع کن!

و خودش به دنبال این حرف، شروع به خوردن کرد. هر دو در سکوت ناهار را صرف کردند. پس از آن آقا بزرگ بلند شد و قبل از رفتن به کمند گفت :

_ سر ساعت پنج بیا کتابخونه کارت دارم!

_ چشم آقا بزرگ!

تا ساعت پنج، خودش را مشغول کرد. سر ساعت پنج به سمت کتابخانه راه افتاد؛ کنجاوی تمام وجودش را فراگرفته بود، واقعا می خواست بداند چرا به این خانه آمده است؟!

در را زد و با <<بفرمایید>> آقا بزرگ وارد شد. آقا بزرگ عینکش را برداشت، کتاب را روی میز گذاشت و گفت :

_ بشین!

کمند روبروی او نشست، محو کتابخانه اش بود! شاید بیش از هزار کتاب در قفسه های کتابخانه بود. کمند عاشق مطالعه ی کتاب های متفاوت بود. آقابزرگ که این ذوق را در چشمان او دید، لبخندی زد و گفت :

_ مطالعه رو دوست داری؟

کمند لبخند زیبایی زد و گفت :

_ بله خیلی.

_ هر روز، هر چند ساعتی که بخوای، می تونی بیای اینجا و مطالعه کنی.

_ واقعا؟

_ بله واقعا! هر نوع کتابی که بخوای اینجا پیدا می شه فقط، یادت باشه کتاب ها رو از اینجا خارج نکنی.

_ باشه، خیلی ممنون.

_ رشته ی تحصیلت چیه؟

_ تجربی

_ امسال کنکور داری؟

_ داشتم آقا بزرگ، تیر ماه کنکور دادم.

_ خب جوابش؟

_ دو هفته ی دیگ میاد .

بینشان سکوتی برقرار شد که کمند صدایش زد :

_ آقا بزرگ؟

مغرورانه جوابش را داد :

_ بله!

_ می شه بگید من چرا اینجام؟

_ نه!

_ آخه چرا؟

_ چون وقتش هنوز نرسیده.

_ یعنی چی؟

_ یعنی همین که من گفتم!

بعد هم از جایش بلند شد و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. کمند دوباره غمگین و دل تنگ پدر و مادرش شد. چند دقیقه ای به همان صورت بود اما، بلند شد و به سمت یکی از قفسه های کتاب رفت، کتاب را برداشت و شروع به مطالعه کرد. آن قدر غرق مطالعه شده بود که نفهمید چگونه ساعت هشت شده است. کتاب را سر جایش گذاشت، یاد حرف پری خانم افتاد که گفته بود : << باید سر ساعت هشت برای شام حاضر باشد.>> به سرعت پله ها را گذراند و خود را به سالن غذا خوری رساند، آقا بزرگ را دید که سر میز نشسته است و اخم هایش درهم است. آرام جلو رفت و <<سلامی>> زیر لب کرد. آقا بزرگ سر بلند کرد و با همان اخم غرید :

_ پنج دقیقه تاخیر!

_ ببخشید، غرق مطالعه بودم نفهمیدم.

آقا بزرگ با این حرف، لبخندی به لبش نشست و گفت :

_ از این به بعد حواست به ساعت باشه.

_ چشم!

_ بیا بشین.

شام را در سکوت صرف کردند. پس از آن آقا بزرگ پرسید :

-امیدی هست!

کمند با تعجب پرسید :

_ به چی؟!

_ به قبول شدن.

_ بله هست.

_ دوست داری چه رشته ای قبول بشی؟

_ پزشکی

_ و فکر می کنی قبول بشی؟

_ بله مطمئنم، خیلی تلاش کردم.

_ بسیار خوب، من می رم بخوابم.

_ الان؟

آقا بزرگ با اخم و کمی تعجب پرسید :

– چی گفتی؟

– آخه الان شام خوردید، بهتر نیست یکم دیر تر بخوابید؟

آقا بزرگ باز هم اخم کرد و گفت :

– حواست به کارای خودت باشه دختر!

کمند آرام لب زد :

– چشم، ببخشید.

سپس رفت. کمند از پشت سر به او نگریست و با خود گفت : <<کاملاً معلوم است که در جوانی چقدر زیبا و مغرور بوده، با اینکه مو هایش تماماً سپید شده باز هم زیباست! زیبا، مغرور، جذاب و پر از صلابت و شکوه!>>

لبخندی زد و دوباره اندیشید : <<چقدر خوب که قرار نیست همسر او شوم!>>

با صدای پری خانم به خودش آمد :

– خانم....کمند خانم، چرا هنوز نشستید؟

– ببخشید، ممنون بابت شام.

– نوش جان خانم.

– پری خانم؟

– جانم

– آقا بزرگ همیشه این قدر زود می خوابن؟

_ نه خانم، بعد از شام می رن اتاقشون کمی حافظ و سعدی می خونن، بعد هم ساعت ده قرص هاشونو می برم و می خوابن.

_ شما اینجا تنها کار می کنید؟

_ تنهای تنها که نیستم، پسر و شوهرمم هستند، البته یه دختر هم دارم مشهد دانشجو هست.

_ پس یه جورایی کارای خونه همش با شماست.

_ آره خانم.

_ سخت نیست؟

_ نه خانم، نوزده ساله دارم اینجا کار می کنم!

_ واقعا؟!

_ بله.

_ پری خانم؟

_ جانم خانم.

_ آقا بزرگ همیشه اینجوریه؟

_ آقا بزرگ خیلی خوبن خانم، نگاه نکنید که همیشه اخم دارن، تو دلشون چیزی نیست.

_ می شه من امشب قرصاشونو ببرم؟

_ نه زحمت می شه خانم.

_ نه، می برم.

_ باشه پس، ساعت ده بیاین قرصا رو بگیرین.

کمند بلند شد تا به پری خانم کمک کند که پری خانم گفت :

_ نه خانم شما برید، خودم جمع می کنم.

_ آخه.

_ برید خانم ممنون.

_ باش هر جور راحتین

به سمت کتابخانه رفت و تا ساعت ده مطالعه کرد. رأس ساعت ده به آشپز خانه رفت و سینی که شامل یک لیوان آب پرتقال و یک ظرف کوچک که حاوی پنج قرص بود را از پری خانم گرفت و به سمت اتاق آقابزرگ رفت. در زد و وارد شد. اتاق کاملا تاریک بود و فقط با نور کمی که از پنجره می درخشید، روشن شده بود. به سمت تخت آقا بزرگ رفت. آقابزرگ با دیدن سایه ی کمند، اخمی کرد و با صدی بلندی گفت:

_ با چه اجازه ای پا توی اتاق من گذاشتی؟

کمند ترسید و لرزان گفت :

_ من...من...فقط...فقط قرصاتون رو آوردم!

_ بذار روی میز و برو، سریع!

_ من...

_ گفتم بذار و برو

_ فقط

آقا بزرگ داد زد :

_ برو!

کمند جلوی دهانش را گرفت و سریع از اتاق تاریک آقابزرگ خارج شد. به سمت اتاق خودش رفت و روی تخت افتاد و با صدای بلند گریه کرد! آنقدر گریه کرد که به خواب رفت.

صبح با نور سمج خورشید از خواب بیدار شد. بلند شد و پرده را کشید، به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست، مسواکش را زد و لباس هایش را عوض کرد. شالی به سرش انداخت و از اتاق خارج شد. به سمت سالن غذا خوری رفت اما کسی را ندید، نگاهی به ساعتش انداخت، ده بود. احتمال این را داد که آقا بزرگ صبحانه اش را خورده باشد. به سمت آشپزخانه رفت، پری خانم را دید :

_ سلام صبح بخیر.

_ سلام به روی ماهتون خانم، بالاخره بیدار شدید؟

_ خیلی خوابیدم!؟

پری خانم خنده ی بانمکی کرد و گفت:

_ نه خیلی، آقابزرگ ساعت شیش بلند می شن و تا هفت نرمش می کنند و بعد دوش می گیرن و رأس ساعت هشت صبحانه می خورن.

_ پس من خیلی دیر کردم!

_ آره خانم، اون قدر که آقا بزرگ گفتن: >> امروز از صبحانه محرومید تا یاد بگیرید صبح ها سر ساعت بیدار شید!<<

کمند ناراحت گفت :

_ واقعا؟

پری خانم دوباره خندید و گفت :

_ اشکالی نداره حالا، آقا بزرگ با محمد پسر، تا جایی کار داشتن و رفتن بیرون و هنوز نیومدن، شما بیاین صبحانتون رو بخورید فقط، از فردا ساعت هشت سر میز باشید.

_ چشم ممنون پری خانم.

بعد از خوردن صبحانه بلند شد ظرف ها را جمع کرد، خواست ظرف ها را بشوید که پری خانم نداشت :

_ آخه چرا پری خانم؟ من حوصله ام سر میره.

_ نه خانم جان نمی شه، آقا بزرگ بفهمن ناراحت می شن!

کمند آهی کشید و آشپزخانه را ترک کرد. به سمت کتابخانه رفت و دوباره شروع به مطالعه کرد و باز آن قدر غرق مطالعه شد که، مکان و زمان را فراموش کرد و زمانی به خودش آمد که ساعت دو و نیم بود! با عجله از پله ها پایین رفت و درِ سالن غذا خوری را باز کرد، آقا بزرگ تنها نشسته بود و ناهار می خورد، اخم بزرگی بر پیشانی اش بود و با صدای در، سرش را بلند کرد و کمند را دید، اخمش بیشتر شد که کمند زیر لب گفت :

_ من داشتم...

_ یک دختر این قدر بی مسئولیت و بی توجه؟!!

_ معذرت می خوام آقا بزرگ!

_ تو برای چی اینجوری هستی؟ چرا برای هر کاری معذرت می خواهی؟

کمند از صدای بلند او ترسید و فقط نگاهش کرد.

_ چرا همیشه کاری می کنی که مجبور بشی عذر خواهی کنی؟ یعنی تو این قدر کوچک و بی

ارزش هستی که باید به معذرت خواهی برای تمام کارها ت بدهکار باشی؟

صدای بلند آقا بزرگ، کل فضا را برداشته بود. کمند بی صدا اشک می ریخت و در سکوت به او

نگاه می کرد. آقا بزرگ زیر لب گفت :

_ همه ی کارها ت شبیه شه!

اما کمند فقط حرکت لب های او را دید. کمند بی صدا از سالن خارج شد و به سمت اتاقش

رفت. این اشک های لعنتی گویی قصد مهاجرت از چشمان به رنگ شبش را نداشتند. ساعتی را

در اتاقش ماند و اشک ریخت. روی تخت دراز کشید و به آینده ی نامعلوم خودش اندیشید و

اینکه چرا باید سرنوشت او اینگونه باشد؟ چشم هایش را بست و فکر کرد و فکر کرد و غصه

خورد. در همین حال بود که صدای باز شدن در آمد، چشمانش را بیشتر فشرد تا فردی که وارد

اتاقش شده است، فکر کند او خواب است.

آقا بزرگ وارد اتاقش شد، کمند را دید که بر روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته و مو

های سیاهش دورش ریخته بودند. چند لحظه ای را به او نگاه کرد و رفت.

رأس ساعت هشت، قبل از آقا بزرگ در سالن غذا خوری حاضر بود. وقتی آقا بزرگ وارد شد و او

را دید، لبخندی زد و سر جای همیشگی اش نشست. در سکوت شامشان را خوردند. پس از

صرف شام، وقتی آقا بزرگ بلند شد، کمند او را صدا زد :

_ آقا بزرگ؟

بدون آنکه برگردد <<بله ای>> گفت.

_ می شه برام چند بیت حافظ بخونید؟ آقا بزرگ برگشت و لحظه

ای نگاهش کرد، سپس گفت :

_ کتابخونه منتظرتم!

کمند خوشحال شد، هر چند آقا بزرگ او را از خانواده اش دور کرده بود ولی، نمی دانست چرا با حضور در کنار او آرامشی عجیب تمام وجودش را فرا می گیرد!

در زد و وارد کتابخانه شد، آقا بزرگ منتظرش نشسته بود. روبرویش نشست، آقا بزرگ عینکش را به چشم زد و شعری از حافظ را با صدایی رسا و زیبا خواند : >>

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مزگان تو در خون می گشت

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می داد

ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من

که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود <<

کمند چشمانش را بسته بود و به صدای دل نشین آقا بزرگ گوش می داد. آقا بزرگ آخرین بیت را هم خواند سپس، به کمند نگاه کرد. کمند وقتی سکوت آقا بزرگ را شنید، چشمانش را گشود و نگاه آقا بزرگ را روی خود دید، لبخندی زد و گفت :

_ خیلی زیبا خوندید، خیلی!

_ دفعه ی بعد، نوبت توئه!

_ من؟

_ بله تو

_ نه، من نمی تونم مثل شما این قدر قشنگ بخونم!

_ هیچ وقت نگو نمی تونم و همیشه خودت رو باور داشته باش دخترم.

کمند با شنیدن دخترم آن هم از زبان آقا بزرگ با تعجب به اونگریست و زیر لب زمزمه کرد :
<<دخترم؟>>

آقا بزرگ عینکش را برداشت و از جایش بلند شد و گفت :

_ من دیگه می رم، کار دارم.

و کتابخانه را ترک کرد و کمند را با هزاران علامت سوال تنها گذاشت!

دو هفته به سرعت گذشت. در این دو هفته رابطه ی کمند و آقا بزرگ بهتر و بهتر شده بود. روز اعلام نتایج فرارسید. از ساعت شش صبح بیدار شده بود و استرس تمام وجودش را فراگرفته بود! ساعت یک ربع مانده به هشت، به سمت آشپزخانه رفت و به پری خانم گفت :

– پری خانم به آقا بزرگ بگید ساعت هشت اعلام نتیجه اگر دیر اومدم ناراحت نشن، باشه؟ تو رو خدا یادتون نره ها!

– چشم خانم، می گم خیالتون راحت.

دوباره به سمت اتاقش رفت. رأس ساعت هشت وارد سایت شد. در اتاقش یک لپ تاب مجهز به اینترنت داشت، سریعاً وارد صفحه ی خودش شد. چشمانش را بست و در دل خدا خدا می کرد! سپس چشمانش را آرام باز کرد و با دیدن رتبه اش جیغ کوتاهی کشید! رتبه اش هشتصد و چهل شده بود. بسیار خوشحال بود! به سرعت پله ها را طی کرد و به سمت سالن غذاخوری رفت، در را باز کرد، آقا بزرگ سرش را بلند کرد و چهره ی بشاش او را دید، کمند جلو تر آمد و لبخندی زد که آقا بزرگ گفت :

– خب، نتیجه؟

– حدس بزنید!

آقا بزرگ که خوشحالی زیاد او را دید، تصمیم گرفت کمی سربه سرش بگذارد:

– ده هزار؟

کمند با ناراحتی مصنوعی گفت :

– آقا بزرگ آخه ده هزار؟

آقا بزرگ خندید و گفت :

_ شوخی کردم! هزار؟

_ یکم کمتر

_ نهصد؟

_ یکم کمتر

_ هشتصد؟

_ یکم بیشتر!

_ دختر این قدر منو اذیت نکن، بگو چند شدی؟

_ هشتصد و چهل، آقا بزرگ.

_ آفرین! آفرین!

_ ممنونم.

آقا بزرگ از جایش بلند شد و رو به روی کمند ایستاد، سرش را خم کرد و بوسه ای بر سر او نهاد و سپس خارج شد. کمند از آن بوسه متعجب و خجالت زده شد! با خود اندیشید :

>>با شناختی که تو این دو هفته از آقا بزرگ داشتی، نمی توانم فکر بدی کنم مطمئناً این یک بوسه از روی مهر پدری بود!<<

و با این فکر، شروع به خوردن صبحانه کرد. بعد از صرف ناهار و کمی استراحت، پری خانم به اتاقش آمد و گفت :

_ کمند خانم، آقا بزرگ کارتون دارن، برید کتابخونه.

_ باشه ممنون!

شالش را بر سرش انداخت و به سمت کتابخانه رفت، در زد و وارد شد، روبرویش نشست که آقا بزرگ گفت :

_ از وقتی اومدی اینجا، بیرون نرفتی!

_ چند باری می خواستم برم ولی، با خودم گفتم شاید شما اجازه ندین!

_ اگر با <<محمد>> می خواستی بری، می داشتم بری، ولی تنهایی اصلا! خب حالا دوست داری به مناسبت رتبه ی خوبی که آوردی امشب رو بریم بیرون؟

_ بله خیلی!

_ خب نظرت چیه اول بریم به یک رستوران شیک، برای صرف شام.

_ اومم، فکر خوبیه و بعد هم یک پیاده روی شبانه.

_ پیاده روی!

_ اگر شما دوست ندارید خب نمی ریم.

_ می ریم، ساعت هفت و نیم حاضر باش.

ساعت هفت، شروع به حاضر شدن کرد. کمد را باز کرد تا از لباس های آن استفاده کند؛ مانتو و شلوار فیروزه ای کم حالی را، به همراه روسری هم رنگ آن ها انتخاب کرد، آرایش ملایمی کرد و از بین آن همه کیف و کفش، کیف و کفشی به رنگ مشکی را انتخاب کرد و در آینه به خودش نگرست و با لبخند رضایت بخشی از اتاقش خارج شد. از پله ها پایین رفت، آقا بزرگ را دید که در کنار در ورودی، منتظرش ایستاده. آقا بزرگ با دیدن او، برق رضایت در چشمانش نمایان شد! همراه محمد به یک رستوران فوق العاده زیبا و شیک رفتند.

شام خوش مزه ای را صرف کردند و قبل از خارج شدنشان عکاس رستوران، عکس یادگاری زیبایی از آن دو گرفت. پس از آن، در کنار یکدیگر مدتی را پیاده روی کردند و در آخر، آقا بزرگ او را به یک بستنی مهمان کرد و پس از کلی خنده و خوش گذراندن، به خانه برگشتند.

شب زیبا و خوبی بود، هم برای کمند و هم برای آقا بزرگ.

دو روز بعد کمند انتخاب رشته کرد و منتظر ماند، تا دو هفته ی دیگر که جوابش بیاید.

وارد آشپزخانه شد، پیش بندی را به تن کرد و روسری کوتاهی را سرش کرد و پشت گردنش گره زد. به سمت یخچال رفت و تمام وسایلی که مورد نیاز کیک است را، در آورد. امروز نتایج را دید که : <<پزشکی تهران قبول شده است.>> به همین مناسبت می خواست کیک بپزد. پری خانم وارد شد و با دیدن او در آن حالت گفت :

_ خانم دارید چی کار می کنید؟

_ می خوام کیک درست کنم.

_ خب می گفتید من براتون درست می کردم .

_ نه پری خانم مرسی! دوست دارم خودم درست کنم، به مناسبت قبولیم تو دانشگاه.

_ باشه خانم، کمک نمی خواید؟

_ نه، خیلی ممنونم!

و شروع کرد به درست کردن کیک. در حال ریختن آرد بود که صدای در آمد و آرد از دستش سر خورد و پخش شد، حواسش نبود که کمی آرد به گونه ها و پیشانی اش خورده است. به هوای اینکه اقا بزرگ است، سریع خارج شد که با دیدن پسری در جلوی در ورودی خشکش زد! پسری با قدی تقریباً بلند و چشمان مشکی هم‌رنگ چشمان خودش. پسر با دیدن او تعجب کرد و یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت :

_ شما؟!_

کمند به خودش آمد و دستی به کمرش زد و خیلی جدی گفت :

_ خانم این خونه!

پسر به خاطر حرف او و ژست خنده دارش و با آن صورت آردی بلند خندید، آن قدر بلند که کمند عصبانی شد و گفت :

_ چیز خنده داری گفتم؟

پسر با خنده گفت :

_ نه خانم خونه!

کمند از لحن پسر به شدت عصبانی شد و با اخم گفت :

_ اصلاً شما خودتون کی هستی؟

پسر صدایش را صاف کرد و ژستی گرفت و دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی سرش را خم کرد و گفت :

_ آقای خونه!

کمند می خواست چیزی بگوید که صدای آقا بزرگ از پشت سرش آمد :

_ چه خبره اینجا؟

کمند برگشت و آقا بزرگ توانست پسر را ببیند و با تعجب و ذوق گفت :

-کیان؟!

پسر که <<کیان>> خطاب شده بود، به سمت آقا بزرگ رفت و دستش را بوسید و او را در

آغوش گرفت و گفت:

_ فداتم آقا بزرگ!

آقا بزرگ خندید و او را بوسید و گفت:

_ خبر ندادی میای پسر!

کیان از آغوش آقا بزرگ بیرون آمد و گفت :

_ می خواستم سوپرایزتون کنم که

سپس نگاهی به کمند انداخت و ادامه داد :

_ خودم سوپرایز شدم!

آقا بزرگ لبخندی زد و گفت :

_ بیا بریم اتاقم با هم صحبت می کنیم. سپس رو به کمند گفت :

_ کمند جان، به پری خانم بگو به اتاق من چایی بیاره لطفا!

_ چشم آقا بزرگ.

کمند به شدت عصبانی و کنجکاو بود، می خواست بداند آن پسر کیست که یک روزه آمده و این چنین برای آقا بزرگ محبوب است که حتی می تواند به اتاقش پا بگذارد. به آشپزخانه رفت و امر آقا بزرگ را به پری خانم گفت و خودش هم مشغول درست کردن کیک شد. مایع کیک را درون قالب ریخت و درون فر گذاشت، روی صندلی نشست و باز به فکر فرو رفت : <>واقعا اون پسر کیه؟ چه نسبتی با آقا بزرگ داره؟ ممکنه پسرش باشه ولی نه، آقا بزرگ خیلی زیباست! اون پسر، زیبایی آقا بزرگ رو نداشت، نه به هیچ عنوان نداشت!<<

با صدای پسر که حالا می دانست اسمش کیان است، به خودش آمد و سرش را بالا گرفت :

_ نسوزه؟

اخمی کرد و گفت :

_ نخیر نمی سوزه!

-حالا به چه مناسبتی هست؟

_ قبول شدنم توی دانشگاه.

کیان با حالت مسخره ای گفت :

_ رشته آبیاری گیاهان دریایی؟

کمند اخمش بیشتر شد و گفت :

_ نخیر، پزشکی.

_ واو! بسیار عالی، تبریک میگم خانم دکتر!

کمند می خواست چیزی بگوید که آقا بزرگ صدایش کرد :

_ کمند؟!_

به سمت پذیرایی رفت و طبق عادت روبروی آقا بزرگ نشست؛ چند ثانیه گذشت که آقا بزرگ گفت :

_ بپرس!

کمند با تعجب گفت :

_ چی رو؟!_

_ همون سوالی که نوک زبونته!

کمند با خجالت و به آرامی گفت :

_ آقا کیان چه نسبتی باهاتون دارن؟

_ پسرمه!

_ پسرتون؟

_ آره البته پسر خوندمه

_ پسر خونده؟!_

_ بله، ده سالش که بود، آوردمش پیش خودم، مثل پسر خودم بزرگش کردم، تا پونزده سالگی ایران بود، تو این پنج سال ساختمش! می خواستم بشه یه آقا بزرگ دیگه و شد! درسته خونی پسرمن نیست، درسته ظاهرا شبیه هم نیستیم ولی، کیان از نظر اخلاق یکی مثله خودمه، نگاه نکن یکم شوخ و شر و شیطونه، این رفتارشو نتونستم عوض کنم ولی، پسر خوبیه من کیانو از همین اخلاقش می شناسم و می تونم بگم حالش خوبه یا نه؟ وای به روزی که کیان ساکت

بشه! اون وقته که می دونم یه چیزی داره بد اذیتش می کنه! پونزده سالگی فرستادمش نیویورک، گفتم : <<می ری درس می خونی و میای، فقط درس!>> و همین کارو هم کرد، نیویورک آزادی بود ولی کیان من، مرد بود. تو این ده سال تابستونا و عید ها می اومد پیشم، بهم گفتم : <<دیگه درسش تموم شده و می خواد واسه همیشه برگرده.>> ولی زمانشو نگفتم که امروز این طوری مارو غافلگیر کرد! خوب اینم از داستان کیان من.

کمند سکوت کرد که آقا بزرگ گفت :

_ سوال بعدیتو بپرس.

_ نه دیگه سوالی نیست.

_ مطمئنی؟

_ نه!

_ پس بپرس.

_ منو... چطور معرفی کردید؟

آقا بزرگ لبخندی زد و گفت :

_ خانم این خونه!

کمند از این حرف آقا بزرگ بسیار تعجب کرد و کمی ذوق زده شد! بی اختیار چشمانش را بست و دوباره صدای آقا بزرگ

در ذهنش تکرار شد : <<خانم این خونه!>>

چشمانش را باز کرد ولی آقا بزرگ را نیافت!

به طرف آشپزخانه رفت و کیک را در آورد تا سرد شود. پس از سرد شدن کیک، آن را بسیار زیبا تزئین کرد و در یخچال گذاشت و به پری خانم گفت :

_ لطف کنید وقتِ شام، بیارید سر میز

_ چشم خانم، حتما.

هنگام شام، آقا بزرگ مثل همیشه سر میز نشسته بود و کیان و کمند در دو طرف او نشسته بودند. قبل از شروع شام، آقا بزرگ اشاره ای به کیک کرد و گفت :

_ مناسبت خاصی داره؟

قبل از اینکه کمند حرفی بزند، کیان گفت :

_ قبولی کمند خانم تو دانشگاه!

کمند اخمی کرد و گفت :

_ خودم اینجام و زبون هم دارم!

کیان با تعجب ساختگی و حالت بامزه ای گفت :

_ اِ اِ اِ شما اینجا یید که! ببخشید کمند خانم!

آقا بزرگ لبخندی زد که با دیدن اخم های کمند، لبخندش را فرو خورد و رو به کیان گفت :

_ پسر تو هنوز ادب یاد نگرفتی؟

و کیان باز هم با همان تعجب ساختگی و لحن خنده دار گفت :

_ !! آقا بزرگ شما کی اومدید؟ ای بابا یه ندایی بدید دیگه!

آقا بزرگ نتوانست خودش را نگه دارد و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. کمند با خنده ی او لبخندی زد؛ او هرگز چنین خنده ای را از اقا بزرگ ندیده بود!

پس از آن شروع به صرف شام کردند آن هم در سکوت کامل! این هم یکی دیگر از قوانین خانه ی آقا بزرگ بود. هنگام صرف غذا باید سکوت باشد و بس!

ساعت هفت و نیم بود که از خواب بیدار شد. دست و صورتش را شست، مو هایش را شانه زد و سپس بالای سرش جمع کرد و شالش را بر سرش گذاشت. پنج دقیقه مانده بود به هشت که از اتاقش خارج شد اما، به محض باز کردن در و با دیدن صحنه ی روبرویش جیغ بلندی کشید! با سرعت به سمت پله ها دوید و آقا بزرگ را صدا زد و اصلا به کسی که از پشت سر صدایش می زد اهمیتی نمی داد! به سالن غذا خوری رفت آقا بزرگ با جیغ های او، از جایش بلند شد. کمند به سمتش رفت و ناخودآگاه در آغوشش خزید! آقا بزرگ پرسید :

_ چی شده کمند جان؟!

کمند در حالی که از ترس می لرزید و اشک می ریخت :

_ آقا... آقا بزرگ... اون... اون...

و گریه مجالی برای صحبت به او نداد! همان موقع کیان وارد شد، در حالی که چیزی شبیه به ماسک دستش بود! آقا بزرگ به محض دیدن آن ماسک بسیار وحشتناک، نگاهی خشم آلود به کیان انداخت و کمند را بیشتر در آغوش خودش فشرد. کیان سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

_ من فقط می خواستم....

آقا بزرگ داد زد :

_ ساکت! ساکت کیان! هیچی نگو، دفعه ی قبل این کار رو با پری خانم کردی! طفلک اون زن رو به بیمارستان کشوندی، بهت اخطار داده بودم کیان، نه؟

کمند که حالا فهمیده بود آن چهره ی وحشتناک فقط ماسکی بر صورت کیان بوده است، آرام از آغوش آقا بزرگ بیرون آمد و نگاه اشک آلودش را به کیان انداخت. بسیار عصبانی و خشمگین بود از دست او! اخم هایش را در هم کشید، کیان ساکت بود و چیزی نمی گفت. آقا بزرگ نگاهی به کمند انداخت:

_ خوبی کمند جان؟

_ بله آقا بزرگ.

همان موقع پری خانم با یک لیوان آب قند به سمتش آمد، او را روی صندلی نشاند و آب قند را به او خوراند. کیان نگاهی به او انداخت، او واقعا دلش نمی خواست این طور کمند را بترساند پس، جلو رفت و روی صندلی کناری اش نشست، قبل از آنکه حرفی بزند آقا بزرگ گفت :

_ تا یک هفته بدون ماشین، بدون باشگاه و بدون بیرون رفتن! درضمن، تو این یک هفته باید تمام کارای آقا سلیمان رو انجام بدی!

کیان با تعجب و ناراحتی گفت :

_ این همه آقا بزرگ؟

_ حرف نباشه کیان! هر حرف اضافه ای به تنبیه هات اضافه می کنه.

و سپس بلند شد و رفت. کیان بسیار عصبانی بود! انجام دادن کار های آقا سلیمان سخت نبود، آبیاری و رسیدگی به گل و درخت های این عمارت بود ولی، یک هفته بدون ماشین و بدون باشگاه رفتن اصلا برایش قابل تحمل نبود، پس رو به کمند گفت :

_ من عذر خواهی می کنم، فقط می خواستم باهات شوخی کنم، فکر نمی کردم این طور بشه!

کمند که هنوز عصبانی بود گفت :

_ کارتون خیلی احمقانه و بچگانه بود! آخه کدوم آدمی سر صبح، با اون چهره ی وحشتناک میاد جلوی یک دختر؟

_ من که عذر خواهی کردم!

_ هیچ وقت کاری نکنید که مجبور به عذر خواهی بشید!

کیان عصبانی تر شد و پوزخندی زد :

_ خوب درسای آقا بزرگ رو یاد گرفتی خانم کوچولوی ترسو! من این درسا رو ده سال پیش یاد گرفتم، تو یکی نمی خواد به من درس بدی.

و سپس از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. کمند لیوان را روی میز گذاشت. صبحانه دست نخورده مانده بود، ناگهان یاد حرکتش افتاد که چگونه همچون کودکی به آغوش آقا بزرگ پناه برده بود؛ بسیار خجالت زده شد! ولی با این فکر که آن موقع بسیار ترسیده بود و کار هایش دست خودش نبوده، کمی آرام گرفت ولی، همچنان از دست کیان و کارش و حرف هایش عصبانی بود، او یکی بود مانند آقا بزرگ، مغرور و جذاب! آهی کشید، این هم از صبح امروز که اینگونه شروع شد! به سمت کتابخانه رفت و تا ظهر مطالعه کرد.

درحال گوش دادن به موسیقی آرامی بود که، پری خانم در زد و وارد شد :

_ کمند خانم، آقا بزرگ کارتون دارن، تو کتابخونه هستن.

_ چشم پری خانم، الان می رم.

شالش را سرش کرد و به طرف کتابخانه رفت. در زد و وارد شد، روبرویش نشست :

_ بله آقا بزرگ، کاری داشتین؟

آقا بزرگ به چشمان سیاهش نگاه کرد و گفت :

_ پارسال هم همین کارو با پری خانم کرد، کارش به بیمارستان کشید. خیلی از دستش عصبانی بودم ولی، پری خانم قسم داد که کاری نداشته باشم باهاش. امروز هم خیلی عصبانی شدم و تو اوج عصبانیت حرف هایی رو زدم؛ می دونم که هر روز دو ساعتی می ره باشگاه، نیویورک هم که بود می رفت، عادت خوبی شده براش! می دونم اگر یک هفته نره کلافه و عصبانی می شه، از طرف خودت برو بهش بگو که با من حرف زدی و منو راضی کردی که فقط تو کارای باغ به آقا سلیمان کمک کنه، باشگاه رو می تونه بره.

_ من برم بگم؟

_ آره، از طرف خودت.

_ ولی آقا بزرگ، پس من چی؟ غرور من چی؟

_ هنوز یاد نگرفتی که نباید رو حرف من حرف بزنی؟

کمند با التماس نالید :

_ آقا بزرگ!

_ خواهش می کنم کمند، برو به کیان بگو به خاطر تو بخشیدمش، تو نفر دومی هستی که ازش خواهش می کنم!

_ و نفر اول؟!!

_ خب دیگه برو کمند!

کمند که دید آقا بزرگ علاقه ای در این مورد ندارد، <<باشه ای>> آرام گفت و خارج شد و به سمت اتاق کیان رفت؛ در زد و با <<بفرمایید>> کیان، وارد شد. کیان روی تخت دراز کشیده بود که با دیدن کمند، بلند شد و نشست و گفت :

_ تو اینجا چی کار می کنی؟

_ می توئم باهاتون حرف بزنم؟

_ اره بیاد داخل.

کمند وارد شد که کیان گفت :

_ بیا، بیا اینجا بشین.

کمند با فاصله کنارش نشست و به زمین خیره شد :

_ من... من با آقا بزرگ حرف زدم!

_ در مورد؟

_ گفتم به خاطر من شما رو ببخشه! اقا بزرگ هم قبول کردن و گفتن : <<می تونید باشگاه تون رو برید فقط، تو کارای باغ به آقا سلیمان کمک کنید.>>

چند لحظه ای بینشان سکوت شد، کمند سرش را بالا آورد و متوجه شد که کیان به او خیره شده! بنا بر این، <<ببخشیدی>> گفت و از جایش بلند شد، در حال باز کردن در بود که صدای کیان او را متوقف کرد :

_ نیازی به ترحم و بخشش کسی ندارم! از تو هم نخواستم که به خاطر من، رو بزنی به آقا بزرگ! یک هفته تنبیه ام رو قبول می کنم، دیگه هم لازم نکرده برای من جان نثاری کنی خانم کمند، اوکی؟

کمند از این همه توهین بسیار غمگین شد، غرورش له شده بدون آنکه برگردد، سرش را تکان داد و با چشمانی به اشک نشسته به اتاقش بازگشت و باز چند ساعتی را در تنهایی خودش اشک ریخت و غصه خورد و به آینده ی نامعلومش فکر کرد.

صبح بعد از صرف صبحانه به اتاقش رفت و منتظر ماند تا کیان به باغ برود و کارش را شروع کند. قصد داشت این پسر مغرور و از خود راضی را سرجایش بنشانند. از پنجره اتاقش او را دید که مشغول جمع کردن برگ های روی زمین است. وقتی پلاستیک تقریباً پر از برگ شد، شالش را سرش کرد و به باغ رفت. گوشه اش را روشن کرد و خود را مشغول کار کردن با آن نشان داد. از کنار کیان که زیر چشمی نگاهش می کرد، گذشت و عمداً که گویی که حواسش نیست، پایش را به پلاستیک برگ ها زد و تمامی برگ ها از پلاستیک بیرون ریختند!

_ اوی چی کار می کنی؟

_ ای وای حواسم نبود اصلاً!

کیان یک ابرویش را بالا داد :

_ که حواست نبود!

_ بله حواسم نبود، بعدشم باید وسط راه بذاری!؟

_ چشم، از این به بعد حتما نظر شما رو می پرسم در این امورا!

کمند چشم غره ای رفت و به سمت تاب حرکت کرد. نشست و آرام تاب خورد و با بدجنسی تمام، زیر چشمی کیان را می نگریست که با آن هیبت و غرور، دوباره تمام برگ ها را جمع کرد. خنده اش گرفت و دوباره با گوشی اش مشغول شد. بعد از نیم ساعت کیان شروع به آبیاری درخت ها کرد، وقتی به کمند رسید برای تلافی کارش آب را به سمت او گرفت! کمند که بی خبر از همه جا بود، با خیس شدن ناگهانی اش به خودش آمد که سراپا خیس شده بود. با اخم و با صدایی بلند گفت :

_ کوری؟ منو نمی بینی اینجام؟

_ !!! نه باور کن ندیدمت! می دونی از بس کوچولو موچولویی ندیدمت کمندجان، بعدشم تو که می بینی من دارم آب پاشی می کنم، چرا سر راه نشستی؟

کمند که دیگر نمی توانست از عصبانیت چیزی بگوید، <<لعنتی>> زیر لب گفت و به عمارت بازگشت و پشت سرش صدای خنده ی کیان را شنید. به سرعت به اتاقش بازگشت و دوش گرفت. رپس از خارج شدن، لباس هایش را به تن کرد و پنجره ی اتاقش را باز کرد تا کمی هوای تازه وارد اتاقش شود. روی تخت دراز کشید که نفهمید چطور خوابش برد.

یک ربع مانده بود به دو که بیدار شد. بدنش به شدت گرفته بود. به مو های خیسش نگاهی کرد و سپس عطسه ای کرد! آهی کشید و باخود گفت : <<سرماخوردگی وسط تابستون!>> بلند شد و پنجره را بست و مو هایش را خشک و شانه کرد. شالش را بر سرش گذاشت و به طرف سالن غذا خوری رفت. هر سه سر میز نشسته بودند که آقا بزرگ رو به کیان گفت :

_ امروز بعد از ظهر میری؟

_ کجا؟!

_ باشگاه

_ نه آقا بزرگ!

_ چرا؟ مگه کمند باهات حرف نزد؟

کیان نگاهی به چهره ی مریض گونه ی او کرد و گفت :

_ چرا آقا بزرگ، ولی من این یک هفته رو نمی رم.

آقابزرگ اخم هایش را در هم کشید :

_ هر جور که مایلی!

همان موقع کمند سرفه ی وحشتناکی کرد که آقا بزرگ با تعجب گفت :

_ سرما خوردی؟

کمند نگاهش کرد :

_ فکر کنم آقا بزرگ

_ آخه وسط چله ی تابستون؟!!

کمند نگاهی به کیان انداخت که متوجه شد او هم دارد نگاهش می کند و سپس گفت :

_ رفتم دوش گرفتم، با مو های خیس خوابیدم، بخاطر اونه!

کیان با بدجنسی گفت :

_ مطمئنی؟!!

و کمند با اخم :

_ بله مطمئنم!

_ کمند، کیان، خوب گوش کنید چی میگم، دو هفته ای تهران نیستم می رم گیلان

کیان با تعجب :

_ گیلان؟ آقا بزرگ!

_ آره

_ چی شده که می خواین برین؟

_ تو مزرعه یه سری مشکلات پیش اومده، می رم اونجا رو سر و سامون بدم، کیان آتیش نمی

سوزونی!

کیان، <<چشم>> کلافه ای گفت.

_ سر به سر کمند و پری خانم هم نمی ذاری!

_ چشم!

_ کمند تو هم حتما با کیان برو دکتر، فهمیدی؟

_ بله آقا بزرگ.

_ تو این دو هفته ای که نیستم مواظب خودتون باشید در ضمن، کمند حواست باشه از نبود

من مبادا سوءاستفاده کنی ور به دیدن خانوادت بری، فهمیدی؟

کمند پر غصه گفت :

_ بله آقا بزرگ فهمیدم.

_ بسیار خب، ناهارتون رو بخورید.

آقا بزرگ بعد از ظهر به همراه محمد، به سمت گیلان حرکت کرد. کمند به سمت کتابخانه رفت و تا وقت شام مطالعه کرد. شام را در سکوت خوردند و هرکس به اتاق خودش بازگشت.

یک هفته ای از رفتن آقا بزرگ می گذشت. این یک هفته به آرامی سپری شد، البته سر به سر گذاشتن های کیان بود ولی، کمند دیگر عادت کرده بود به این سر به سر گذاشتن ها!

صبح با صدای در از خواب بیدار شد؛ یکی داشت پشت سر هم در می زد! شالش را سرش انداخت و در را باز کرد، با دیدن کیان اخم هایش را در هم کشید و گفت :

_ چی کار داری سر صبحی؟

_ سر صبحی کجاست؟ دختر پاشو ببینم، پاشو باید بریم ورزش!

_ ورزش؟!

_ آره تا هفت باید ورزش کنیم، آقا بزرگ نیست منم دیگه از تنهایی ورزش کردن خسته شدم، زود زود آماده شو بریم.

_ نمی شه حالا این یه هفته ی باقی مونده رو هم تنهایی بری؟

_ بدو کمند، این قدر تنبلی نکن! زود من دم در منتظرتم.

آهی کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت. سپس به طرف کمد رفتو بعد از کمی گشتن، ست ورزشی سفید رنگی پیدا کرد و پوشید و کتانی های سفید و مشکی اش را به پا کرد و شال

سفیدی هم سرش کرد و پایین رفت. کیان را دید که دم در منتظرش است. کیان با دیدنش سوتی کشید و گفت :

_ پرفکت! خانم خونه!

نیم ساعتی را فقط دویدند که کمند خم شد و دست هایش را روی زانو هایش گذاشت، نفسش را بیرون داد و گفت :

_ بسه دیگه!

کیان به سمتش برگشت :

_ باشه حالا بیا چند تا حرکت کششی هم بریم!

پس از آن، نیم ساعت کامل حرکات کششی و دیگر حرکات را انجام دادند و به خانه برگشتند.

_ برای روز اول خیلی خوب بود خانم خونه! حالا برو یه دوش بگیر و بیا برای صبحانه.

_ مرسی، باشه.

پس از دوش گرفتن، سر ساعت هشت سر میز بودند و باز هم هنگام خوردن، سکوت بود و سکوت. کمند ناخودآگاه نگاهش را به کیان دوخت و با خود اندیشید : <>واقعا که شبیه آقا بزرگ است، از نظر اخلاق یکیست همانند آقا بزرگ فقط، چهره هایشان با یکدیگر فرق دارد. کیان زیباست و جذاب ولی، به زیبایی آقا بزرگ نمی رسد! آقا بزرگ فوق العاده زیباست با اینکه پیر شده است اما به وضوح زیبایی اش دیده می شود!<<

کیان که نگاه خیره ی او را دید با تمسخر گفت :

_بخدا تموم شدم!

کمند به خودش آمد :

– چی؟

– می گم از بس بهم نگاه کردی تموم شدم!

کمند برای پوشاندن کارش حق به جانب گفت :

– من که به تو نگاه نمی کردم!

– واقعا؟! پس یه ساعته داری به چی نگاه می کنی؟

کمند کمی فکر کرد و با بدجنسی گفت:

– خب آره داشتم به تو نگاه می کردم!

کیان پوزخندی زد :

– مورد پسند واقع شدم؟!!

– نه خیر!

– نه؟

– به نظرم آقاوبزرگ خیلی زیبا تر از توئه، خیلی!

کیان که متوجه شد او قصد دست انداختنش را دارد گفت :

– خب پس، واسه آقا بزرگ نقشه داری آره؟

کمند به جوش آمد و اخم غلیظی کرد :

– واقعا که! می فهمی چی می گی؟

_ خیلی خب بابا! حالا چرا این قدر عصبانی می شی؟

_ مسخره!

_ باشه من مسخره! بسه دیگه. صبحانه ات رو بخور، یه روز چشم آقا بزرگ رو دور دیدیما!

کمند دیگه چیزی نگفت، صبحانه اش را خورد و به اتاقش بازگشت.

شب از نیمه گذشته بود که با احساس تشنگی از خواب بیدار شد، هر چقدر می خواست تا صبح صبر کند نتوانست، ساعت گوشی اش را دید هنوز دو بود. تشنگی امانش را برید و بلند شد و به آشپزخانه رفت. در حال نوشیدن آب بود که حس کرد صدا هایی از بیرون می آید، خیلی ترسید و سریع به اتاق کیان رفت! در را باز کرد و وارد شد و او را صدا زد :

_ کیان.... کیان

کیان تکانی خورد ولی حرفی نزد، دوباره صدایش زد :

_ کیان با توام پاشو!

کیان چشمانش را نیمه باز کرد و گفت:

_ تو اینجا چی کار می کنی نصفه شبی؟

_ پاشو از بیرون یه صداهایی میادا!

_ برو بخواب بابا توهم زدی!

_ نه خیر توهم نزدم، واقعا یه صدا هایی شنیدم!

کیان کلافه بلند شد :

_ وای به حالت اگر چیزی نباشه! منو از خواب نازم بیدار کردی.

سپس گوشی و چراغ قوه اش را برداشت و همراه کمند به بیرون رفتند. کیان دور و اطراف دید زد اما، کسی را نیافت. نزدیک در ورودی رسیدند که دیدند دو نفر در حال خروج از خانه اند! سریع پشت دیوار قایم شدند، کیان گوشی اش را به کمند داد :

– من می رم یکم سرگرمشون کنم، تو زنگ بزن به پلیس.

– تنهایی؟

– فقط کاری که گفتم رو انجام بده.

– باشه.

کیان به سمت آن دو نفر رفت و درگیر شد و کمند با پلیس تماس گرفت. همان موقع آقا سلیمان و محمد هم چوب به دست به کمک کیان آمدند. صدای در خانه آمد، کمند به سمت در رفت، سگ های بیچاره را دید که بیهوش افتاده اند! در را باز کرد و پلیس وارد خانه شد و آن دو را دستگیر کرد. کمند به سمت کیان رفت :

– خوبی؟

کیان خندید :

– بله خانم مارپل! ولی فکر کنم تو اصلا خوب نیستی!

– من؟

– رنگ و روت پریده!

– چطوری وارد خونه شدند؟

_ نمی دونم، تو برو خونه من باید همراه پلیسا برم برای شناسایی و بقیه ی قضایا.
_ باشه.

_ اگه می ترسی بگو پری خانم بیاد پیشت.

_ نه نه نمی ترسم!

_ خیلی خب من رفتم، فعلا

_ خدافظ.

کمند به خانه برگشت و وارد آشپزخانه شد، آبی خورد و روی صندلی نشست و نفهمید کی خوابش برد.

ساعت پنج و نیم بود که کیان به خانه برگشت، کمند را دید که در آشپزخانه روی صندلی خوابش برده است. جلو رفت و آرام صدایش کرد :

_ کمند، کمند!

کمند سرش را بلند کرد :

_ سلام، کی اومدی؟

_ همین الان، چرا اینجا خوابیدی تو؟

_ نمی دونم! بی خیالش چی شد؟ کی بودند؟

کیان به طرف یخچال رفت و آبی ریخت و نوشید و رو برویش نشست :

_ آشنا بودن!

_ آشنا؟

_ برای همین با کلید وارد شدند!

_ پس خیلی آشنا بودن، آره؟

_ از کارگرای کارخونه بودند.

_ چه جوری کلید داشتن؟

_ آقا بزرگ همیشه به کلید تو اتاق کارخونه اش می ذاره.

_ حالا اومده بودند چی بدزدن؟

_ چند تا سند و مدرک و این جور چیزا، تو ازشون سر در نمیاری ولی خانم مارپل، تو اون موقع

شب چه جوری فهمیدی کسی تو حیاطه؟

_ تشنه ام شد، اومدم آب بخورم که...

_ مارپل بازیت گل کرد!

کمند خندید که کیان گفت :

_ پاشو، پاشو برو سرجات بخواب، به خاطر این کارت امروز بیخیال ورزش می شیم، برو راحت

بخواب.

_ خودت چی؟

_ منم می خوابم، شاید برای صبحانه هم نیام، خیلی خوابم میاد.

پنج دقیقه مانده بود به هشت که بیدار شد و آهی کشید. بدنش عادت کرده بود در این تایم بیدار شود. دست و صورتش را شست و به سالن غذا خوری رفت. در حال خوردن صبحانه بود که، کیان هم وارد شد و متعجب پرسید:

_ بیدار شدی؟

_ اولاً سلام!

_ سلام

_ دوما فکر کردی می دارم تنها تنها صبحانه بخوری؟

کمند خندید، کیان روبرویش نشست و لیوانش را به سمتش گرفت :

-نخند یه چایی بریز ببینم!

کمند برایش چایی ریخت و به سمتش گرفت. کیان گفت :

_ تا شیش بیشتر نتونستم بخوابم، بعدشم رفتم یه نرمشی کردم تا هفت. از ورزش که برگشتم

دیگه حال نداشتم برم حموم گرفتم خوابیدم تا الان، بدنم بد عادت کرده!

_ آره، منم از مزایای زندگی کردن با آقا بزرگه دیگه!

بعد از صرف صبحانه کیان گفت :

_ من می رم اداره پلیس، از اونجا هم می رم کارخونه تا ساعت دو میام.

_ باشه، راستی به آقا بزرگ خبر ندادی؟

_ چرا، همون موقعی که بیدار شدم بهش زنگ زدم، گفت : <<به کارا رسیدگی کن تا بیام.>>

بین خانم مارپل، تا وقتی من نیستم باز از خودت مارپل بازی در نمیاری، اوکی ؟

کمند خنده ی ریزی کرد و <<باشه ای>> گفت.

_ در ضمن، مواظب خودتم باش، بالاخره آقا بزرگ تو رو به من سپرده!

بعد از خداحافظی کیان رفت و کمند هم به کتابخانه رفت. تا ظهر کمی مطالعه کرد سپس، هنگام ناهار زود تر رفت و در چیدن میز به پری خانم کمک کرد و اصلا هم به حرف های پری خانم گوش نکرد که سعی داشت او را از کمک کردن باز دارد.

رأس ساعت دو، کیان به خانه آمد. کمند در سالن غذا خوری منتظرش بود. کیان بعد از تعویض لباس هایش وارد سالن شد و <<سلام>> کرد و رو برویش نشست. قبل از شروع کردن، کمند پرسید :

_ خوب چه خبر؟

_ هیچی رفتم کارخونه قضیه دیشب رو گفتم براشون، حسابی هم تهدیدشون کردم. حسابی از من می ترسن، میدونن که حرفم حرفه!

_ اوو چه خوب! پس ازت حساب می برن!

_ آره چه جورم! به قول خودشون من آقا بزرگ دومم!

_ خب آره واقعا!

_ یعنی تو هم باهاشون موافقی؟

_ آره تو از نظر اخلاق خیلی شبیه به آقا بزرگی، فقط...

_ فقط چی؟

_ هیچی.

_ بذار خودم کامل کنم، فقط همین شر و شیطان بودنم و همچنین چهره ام نه؟

_ خب آره

_ درسته که ده سال ازش دور شدم ولی، تو اون پنج سالی که بیست و چهار ساعت کنارش بودم، به قول خودش منو ساخت! از من یه آقا بزرگ ساخت، من...من خیلی دوستش دارم واقعا جای پدر نداشتمه!

_ می شه یه سوال بپرسم؟

_ بپرس.

_ آقا بزرگ همسر یا بچه ای نداره؟

_ بهتره ناهارمون رو بخوریم، سرد شد!

_ آقا بزرگ هم هر وقت بحثش پیش میاد طفره می ره، الان نزدیک به یک ماهه اینجام ولی، هیچکس هیچ چیز بهم نمی گه که : <<چرا من توی این عمارت به این بزرگیم؟>> تو هم نگو!
_ وقتی زمانش رسید، آقا بزرگ بهت می گه.

_ نمی خوام، می خوام همین الان همه چی رو بفهمم. خسته شدم بدون دلیل اینجام، بدون دلیل از دیدن پدر و مادرم محروم شدم، من...

کیان کلافه شده بود به اندازه ی کافی در کارخانه اعصابش بهم ریخته بود پس کنترل خود را از دست داد و داد زد:

_ بسه دیگه کمند!

کمند تعجب کرد و ترسید و لبش را به دندان

گرفت تا بغضش نشکند. کیان ادامه داد :

_ از صبح تو اون کارخونه با ده تا آدم سر و کله زدم، تو دیگه رو مخم نباش!

کمند فقط در سکوت نگاهش کرد.

_ من هیچی نمی دونم که بخوام بگم اوکی؟ حالا هم غذاتو بخور.

در سکوت تلخی ناهار را خوردند و سپس، هر کدام به اتاقشان بازگشتند. کمند به محض رسیدن به اتاقش، بغضش را شکست و گریه کرد!

ساعت چهار و نیم بود که کیان از اتاقش خارج شد، می خواست به باشگاه برود، می دانست که کمند از بحث ظهر کمی ناراحت شده است پس، قبل از رفتن به سمت اتاقش رفت؛ در زد و با <<بفرمایید>> کمند، وارد شد. کمند را دید که روی تخت نشسته و در حال کار کردن با لپ تاب است. سرش را بلند کرد و کیان را دید :

_ من... دارم می رم باشگاه.

کمند سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول شد و بی تفاوت گفت :

_ باشه برو.

کیان فهمید حدسش درست بوده و او هنوز ناراحت و دلخور است، بنابراین گفت :

_ چیزی لازم نداری؟

کمند باز هم بی تفاوت گفت :

_ باشه پس من رفتم، فعلا.

کیان تا ساعت هفت باشگاه بود. هنگام برگشت در این فکر بود که چطور بحث ظهر را از دل کمند بیرون بیاورد؟ بالاخره هر چه که بود کمند برای آقا بزرگ، بسیار مهم است! نباید او را ناراحت می کرد. در این فکر ها بود که چشمش به اسباب بازی فروشی خورد. ماشین را نگه داشت و وارد فروشگاه شد. کمی نگاه کرد تا اینکه یک خرس پشمالوی سفید بسیار بزرگی را دید، با خودش حدس زد : <<هم اندازه ی کمند می شود!>> و لبخندی بر لبش آمد. همان خرس را خرید و به خانه برگشت. از ماشین پیاده شد و خرس را از صندلی عقب برداشت. از پله ها بالا رفت و درِ اتاق کمند را زد و خرس را جلوی در نگه داشت، طوری که خودش دیده نشود. با <<بفرمایید>> کمند، در را باز کرد. کمند که سکوت فرد را دید سرش را بلند کرد که با خرس بسیار بزرگی روبرو شد! در حال فکر بود که : <<او کیست؟>> که کیان با صدای بامزه ای گفت :

_ خانم مارپل، تشریف ندارید؟

کمند که حالا فهمیده بود کیان است گفت :

_ بیا تو کیان.

کیان خرس را کنار زد و خودش وارد شد :

_ سلام، اومم چیزه! این برای توئه.

_ برای من چرا؟

کیان وارد اتاق شد و خرس را کنار کمند گذاشت و روبرویش روی تخت نشست :

_ می خواستم ناراحتی ظهر رو از دلت در بیارم!

_ لازم به این کار نبود.

_ نه دیگه لازم بود، بالاخره شما خانم این خونه ای، واسه آقا بزرگ دردونه ای!

کمند با این حرف، خنده ریزی کرد :

_ ولی من از دستت ناراحت نبودم.

کیان بدجنس خندید :

_ واقعا؟ باشه پس من این خرس رو می برم.

کمند که بسیار از خرس خوشش آمده بود سریع گفت :

_ الان که فکر می کنم، می بینم ازت ناراحت بودم!

_ نه دیگه حرفت رو زدی.

کمند اعتراض کرد و اسمش را صدا زد. بعد از کمی شوخی و خنده، کیان از اتاق خارج شد. کمند خرس را روبروی خودش قرار داد و نگاهی به خرس کرد و ناخودآگاه خنده ای بلند سر داد. کیان که هنوز در چند قدمی اتاق او بود، خنده اش را شنید و با خنده ی کمند، لبخندی محو بر لبانش ظاهر شد.

سرمیز شام هر دو حاضر شدند. قبل از شروع شام کمند گفت :

_ صبح که با آقا بزرگ حرف زدی، نگفت کی میاد؟

_ چرا، گفت پس فردا اینجاست. راستی، از موقعی که اومدی اینجا، بیرونم رفتی؟

_ آره فقط یک بار با اقا بزرگ، روزی که رتبه ام رو دیدم.

_ خب دوست داری یه بار دیگه با پسر آقا بزرگ هم بری بیرون!؟

_ خب خیلی وقته تو خونه ام، فکر کنم بد نباشه!

_ پس تا هنوز آقا بزرگ نیمده، فردا از ظهر تا شب بریم دور دور.

_ مگه آقا بزرگ بیاد نمی ذاره؟

_ چرا، می ذاره فقط... می دونی...خب...اومم...آها زیادی گیره! سر ساعتی که می گه باید خونه باشی. حالا که نیست، فردا بدون محدودیت بریم بیرون.

سپس نفسش را بیرون داد، گویی که خیالش بابت چیزی راحت شده باشد!

_ خب بریم، حرفی نیست.

_ پس من امشب به پری خانم می گم واسه ظهر و شب غذا درست نکنه، تو هم امشب رو خوب استراحت کن. درضمن، صبح هم پا می شی برای ورزش، اوکی خانم مارپل؟

کمند از شنیدن خانم مارپل خنده اش گرفت :

_ چشم باشه.

چند ثانیه ای سکوت شد که کمند گفت:

_ پوآرو هم نگاه می کردی؟

کیان با ذوق جواب داد :

_ اون که اصلا خوراکم بود، پوآرو، شرلوک هلمز، الفرد هیچکاک و...

_ من همه ی اینایی که گفتی رو دیدم ولی، آلفرد هیچکاک رو اصلا دوست ندارم.

_ نه اونم فیلم جذابی بود ولی، از بین این سه چهار تا، شرلوک هلمز جذابیت بیشتری داشت!

_ نه به نظر من پوآرو، مخصوصا با اون سیبیلش!

بااین حرف کمند، هر دو خندیدند و سپس شامشان را در سکوت خوردند و این در حالی بود که لبخند، لب هیچ کدام را ترک نکرد.

صبح با هم نرمش کردند و صبحانه خوردند و ساعت یازده از خانه بیرون رفتند. کیان در حال رانندگی رو به کمند گفت :

_ خوب اول کجا بریم؟

_ نمی دونم، هر جایی که تو بگی

_ من می گم تا وقت ناهار یعنی ساعت دو، بریم یه مرکز خرید یکم خرید کنیم بعد بریم سینما، بعد بریم شهر بازی، بعد بریم بام تهران، بعد هم خونه، هوم؟ چگونه نظرم کمند خانم؟

_ امم، حسابی فکر همه جاشو کردیا!

_ ما اینیم دیگه! از قبل واسه هر چیزی برنامه ریزی می کنم.

همراه یکدیگر وارد مرکز خرید شدند، اول کمی گشتند و سپس هر کدام، چیز هایی را برای خود خریدند. کیان خیلی سعی کرد تا خرید های کمند را حساب کند اما کمند به او گفت که : <>آقا بزرگ یک کارت عابر بانک به او هدیه داده است پس، نیازی نیست که حساب کند.<< پس از آن به رستوران رفتند و ناهار خوشمزه و لذت بخشی را در محیطی آرام و زیبا صرف کردند. البته در کنار شوخ طبعی های کیان. سپس به سینما رفتند و فیلم عاشقانه و تقریبا کمدی را دیدند. بعد از آن به شهر بازی رفتند؛ کیان با اینکه آدم شوخ طبع و پر انرژی و هیجانی بود اما، از

وسایل هیجانی به هیچ عنوان خوشش نمی آمد. به محض ورود به شهر بازی رو به کمند گفت :

_ می دونی... من... یعنی... من... کلا... خب...

_ خب چی؟ بگو!

_ وسایل بازی خطری رو سوار نشیم!

کمند با این حرف کیان، بلند خندید که کیان اخمی مصنوعی کرد :

_ نخذ دختره ی چشم سفید!

کمند خنده اش را خورد :

_ اتفاقا خودم می خواستم همینو بگم.

بعد از کمی بازی، شهر بازی را ترک کردند. پس از به یک رستوران رفتند و شام سبکی را خوردند و سپس به طرف بام تهران حرکت کردند. در سکوت کنار یکدیگر با فاصله ی نه چندان دور، نشسته بودند. کمند نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آخرین باری که اومدم اینجا چهارده سالم بود، به مناسبت تولدم اومدیم و همینجا یه جشن کوچیک سه نفره گرفتیم.

-! چه عالی! من آخرین باری که اومدم عید بود، با چند تا از دوستانم سر شب اومدیم.

_ ساعت چنده؟

_ تقریباً ده و نیم.

_ چه زود گذشت، نه؟

_ آره اصلا نفهمیدیم کی ساعت ده و نیم شد! کمند؟

_ بله

_ یه سوال بپرسم؟

_ آره بپرس.

_ تو از آقا بزرگ متنفری؟

_ چرا این سوال رو می پرسی؟

_ همین جوری! دوست نداری نگو.

_ نه میگم. من از آقا بزرگ متنفر نیستم، یعنی روزای اول خیلی ازش متنفر بودم ولی، هر چقدر که گذشت هر چقدر این پیرمرد رو بیشتر شناختم، بیشتر ازش خوشم اومد! آقا بزرگ یه مرد فوق العاده ست! من تو عمرم کسی رو مثل اون ندیدم. رفتاراش، حرکاتش، زیبایییش، همه و همه منحصر به فرده! نمی دونم چرا کنارش آرامش خاصی دارم و تا به حال این آرامش رو نداشتم. احساس نزدیکی می کنم بهش، واقعا نمی تونم بفهمم چرا تنهاست؟ چرا من تو عمارت آقا بزرگم؟ من که پدرم یه آدم معمولی و از قشر متوسط جامعه ست، نمی دونم ت و این عمارت و باغ اعیونی آقا بزرگ چیکار می کنم؟

کیان با تعجب و شگفتی به حرف های او گوش می کرد. چقدر زیبا حرف می زد! بیشتر به چهره ی کمند دقت کرد؛ موهایی سیاه، حتی سیاه تر از شب و چشم های سیاه و درشت به همراه بینی و لب های متناسب با صورتش. با خودش گفت : <>کمند زیباست اما نه خیلی زیاد ولی، جذابیتی در نگاه اول دارد که نمی شود بیخیال نگاه کردن به او شد!<<

چند دقیقه ی دیگر هم نشستند و سپس عزم رفتن کردند. ساعت حدود دوازده بود که به خانه رسیدند. در را با ریموت باز کردند و وارد حیاط شدند و کمی که جلو رفتند، کیان با بهت گفت :

_ اون ماشین آقا بزرگ نیست؟

_ چرا خودشه.

_ قرار بود فردا بیاد که!

_ حالا چی می شه؟

_ تو که... هیچی ولی، من...

هر دو از ماشین پیاده شدند، وسایل خریدشان را برداشتند و به سمت در ورودی رفتند، کیان آرام گفت :

_ مطمئنم داخل پذیرایی منتظرمونه.

وارد خانه شدند، وسایل را کنار راه پله ها گذاشتند و به سمت پذیرایی رفتند. حدس کیان درست بود! آقا بزرگ روی مبل همیشگی اش نشسته بود. با صدای پای آن دو، سرش را بلند کرد و با چهره ای اخم آلود نگاهشان کرد. هر دو به آرامی <<سلام>> کردند.

خشک و جدی جوابشان را داد. عصایش را به زمین زد و بلند شد و جلوی کیان ایستاد :

_ چند ساله که به عنوان پسر من، تو این خونه ای؟

کیان بدون هیچ حرف اضافه ای جواب داد :

_ پونزده سال!

_ تو این پونزده سال باید خوب قوانین رو یاد گرفته باشی، نه؟

_ بله آقا بزرگ.

_ درسته که مستقلى، پسر بزرگى شدى براى خودت، مى دونم كه مى تونى رو پاى خودت بایستی اما، اینم مى دونى كه بى توجهى به قوانین این خونه، یعنی بى احترامى به من درسته؟ و این رو هم مى دونى كه...

سپس نگاه معنا داری به کیان انداخت!

_ بله آقا بزرگ مى دونم، من توضیح مى دم براتون، من به پرى خانم گفتم : >>مى ریم تا شب برمى گردیم.<< شما هم نبودین وگرنه بهتون مى گفتم.

_ گوشى رو واسه این وقتا گذاشتن، نه؟

_ قرار بود فردا كه میان بهتون بگم.

_ توجیه نكن! كارتو دلیل پشت دلیل!

_ آقا بزرگ

آقا بزرگ دستش را به معنای سکوت بالا آورد، نگاهی به کمند انداخت :

_ چرا ساکتى؟

کمند فقط نگاهش کرد كه اقا بزرگ ادامه داد :

_ فقط يه سوال مى پرسم ازت!

_ بفرمایید.

_ امروز چطور بود؟ بهت خوش گذشت؟

کمند کمی از حرف او تعجب کرد! نگاهش را به کیان دوخت، تمام روز همانند فیلمی از جلوی چشمانش گذشت >>رستوران، سینما، خرید، بام تهران، حرف هایشان، شوخی های کیان، نگاه هایش<< همه و همه را دوره کرد، بارها و بارها. ناگهان چیزی در دلش فرو ریخت!

نفهمید چه بود ولی، دلش لرزید! نگاه از چشمان کیان گرفت و سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

_ بله آقا بزرگ

آقا بزرگ لبخند محوی زد :

_ خوش باشید همیشه. این دفعه چشم پوشی می کنم ولی، دفعه ی بعد هر جا خواستین برین حتی اگر نبودم، من رو در جریان بذارید. شب به خیر.

کیان _ چشم آقا بزرگ، شبتون به خیر.

کمند _ شبتون خوش.

کیان و کمند بدون حرف دیگری وسایلشان را برداشتند و بالا رفتند. قبل از ورود کمند به اتاقش، کیان صدایش کرد :

_ کمند

ناگهان باز همان احساس فرو ریختن و لرزیدن دلش به سراغش آمد! به آرامی برگشت :

_ بله؟

_ واقعا... امروز... بهت خوش گذشت؟

کمند پلکی زد و لبخند زیبایی را به لب آورد :

_ آره خیلی! ممنونم بابت همه چیز.

کیان دستی به مو هایش کشید :

_ خواهش می کنم، شب بخیر خانم خونه!

کمند خندید :

_ شب بخیر

در اتاقش نشسته بود و در حال خواندن مطالبی در رابطه با رشته ی دانشگاهی اش بود که پری خانم در زد و وارد شد :

_ کمند خانم؟

_ جونم پری خانم.

_ می شه برید بیرون؟ می خوام اتاقتون رو تمیز کنم.

_ خوب من می مونم کمکتون کنم.

_ نه خانم جان، بفرمایید بیرون!

از اتاقش بیرون آمد و به باغ رفت. به سمت تاب رفت که کیان را دید و <<سلام>> کرد.

_ سلام خانم مارپل! بیا بشین.

و خودش به دنبال این حرفش کمی کنار رفت و کمند هم روی تاب نشست.

_ نگو که تو هم پری خانم انداختت بیرون!

_ آره می خواست اتاقمو تمیز کنه، تو هم واسه همین اینجایی؟

_ یه چند دقیقه ای می شه اومدم، داشتم فیلم نگاه می کردم بعد حوصلم سر رفت اومدم اینجا.

_ اصلا نمی ذاره تو کارا کمکش کنم.

_ و نخواهد گذشت!

_ چرا آخه؟

_ می دونی کمند، من از ده سالگی اینجا، پری خانم و خانوادش نوزده ساله که اینجا منم اوایل که سرم خلوت بود، آقا بزرگ منو فرستاد کلاس زبان و اون بود که بهم یاد داد هر روز دو ساعت از وقتمو تو باشگاه بگذرونم. این قد و هیکل رو مدیون آقا بزرگم. داشتم می گفتم؛ اون اوایل منم خیلی سعی کردم تو کارای باغ به آقا سلیمون کمک کنم ولی نذاشت، منم دیگه بیخیال شدم. اونا اینجوری عادت کردن.

_ تو از اینجا بودن راضی هستی؟

_ آره خب خیلی زیاد، اگر آقا بزرگ منو به فرزندى قبول نمی کرد، معلوم نبود چه آینده ای داشتم! تو چی؟ تو راضی هستی؟

_ اوایل اصلا نبودم ولی، الان... خب آقا بزرگ خیلی خوبه! به منم خیلی رسیدگی می کنه ولی، دلم خیلی برای پدر و مادرم تنگ شده.

_ آقا بزرگ خوب تر از اون چیزیه که فکرشو کنی، شاید الان تابستونه حوصله ات تو این خونه سر بره اما، از اول مهر میری دانشگاه، تازه مطمئن باش می فرستت کلاس رانندگی و بهترین ماشین رو می ندازه زیر پات و کلی کارای دیگه!

– چرا؟ چرا آقا بزرگ باید برای من این کارا رو انجام بده؟ چرا باید یه عابر بانک بهم بده که توش مقدار خیلی زیادی پول باشه؟ من تا به الان همچین رقمی رو ندیدم! اصلا چرا من اینجام؟

– خواهش می کنم کمند شروع نکن! اصلا دلم نمی خواد که دوباره سرت داد بزنم! وقتش که برسه آقا بزرگ بهت می گه.

– امیدوارم!

همان موقع صدای آقا بزرگ آمد :

– خوب با هم دیگه جور شدین!

هر دو از روی تاب بلند شدند و <<سلام>> کردند، آقا بزرگ گفت :

– بشینید.

کیان – شما بفرما بشین آقا بزرگ

– نه کیان جان، من راحتم.

هر دو دوباره نشستند که کیان گفت :

– نکنه شما رو هم پری خانم انداخته بیرون؟

– آقا بزرگ خندید :

– نه داشتم اخبار می دیدم صدای جارو برقی مزاحم بود، این بود که اخبار دیدن رو بی فایده دونستم و گفتم پیام یک هوایی تازه کنم!

– خوب کاری کردین

_ از دیروز بگید، کجا ها رفتین؟

_ راستش آقا بزرگ....

_ کیان زبون به دهن بگیر، چقدر حرف می زنی! تو بگو کمند جان.

_ خوب اولش رفتیم یکم خرید کردیم

_ نگو که پیشنهاد کیان بود!

_ چرا؟

_ کی این عادت از سر تو می افته پسر؟

_ آقا بزرگ شما که می دونید ترک عادت، موجب مرضه! بعدشم اینم می دونید که من عاشق

خرید کردم!

_ بله بله کاملاً درسته.

مدتی همانجا کنار یکدیگر نشستند و گفتند و خندیدند. چقدر خوب و خوش بود. تنها موضوع

نگران کننده لرزش های بی دلیل دل کمند بود که با هر بار خندیدن کیان، با هر بار نگاه کردن به

چشم هایش و با هر بار صدا کردنش دلش می لرزید! نمی دانست دارد چه بلایی به سر دل بی

پناهِش می آید؟ نمی دانست.

بعد از شام هر کدام به اتاق خودشان رفتند. کمند در حال کار کردن با لپ تابش بود و خودش را

سرگرم کرده بود که ناگهان برق رفت! بسیار ترسید و با لرز و از روی تختش بلند شد و کورمال

کورمال به سمت در رفتو آن را باز کرد، راهرو تاریک تاریک بود، آرام صدا کرد :

_ کیان... آقا بزرگ

همان موقع کیان از اتاق آقا بزرگ خارج شد، کمند نور گوشی اش را دید و صدایش زد :

_ کیان؟

کیان نور را به طرف صدا انداخت و کمند را دید که با موهایی پریشان و چشمانی فراگرفته از ترس نگاهش می کند! نور گوشی اش را پایین انداخت و آرام به سمت او قدم برداشت :

_ چیزی نیست نترس برقا رفته، برو تو اتاق تا برم فیوز رو چک کنم.

_ من تنهایی می ترسم!

_ نترس کمند جان، چیزی نیست که.

کمند جان... وای دوباره دلش لرزید و ناگهان متوجه ی ضربات تند قلبش شد! نمی دانست چرا این طوری شده است؟

_ اصلا می خوام با من بیای؟

_ نه نه، می رم اتاقم.

کیان تعجب کرد! اما چیزی نگفت و به سمت راه پله ها رفت. کمند آرام به سمت اتاقش رفت و روی تخت نشست و منتظر ماند تا برق بیاید. همین طور که منتظر آمدن برق بود و فکرش درگیر لرزیدن های ناگهانی دلش و تپش های بی موقع قلبش بود، به خواب رفت.

صبح با آلارم تلفن همراهش بیدار شد؛ دست و صورتش را شست و به پایین رفت. آقا بزرگ و کیان زود تر از او سرمیز حاضر شده بودند. به محض ورودش و دیدن کیان دوباره دلش لرزید!

ناخوداگاه دست به سمت دلش برد و محکم فشار داد! این کارش از چشم کیان و آقا بزرگ دور نماند.

آقا بزرگ که این صحنه را دید با نگرانی پرسید :

– چیزی شده کمند؟

کیان هم بلند شد و به سمتش رفت :

– چی شده کمند؟

کمند چشم از کیان گرفت و رو به آقا بزرگ گفت :

– چیزی نیست فقط، یهویی قلبم تیر کشید!

سپس جلو آمد و روی صندلی اش نشست، کیان هم آمد و نشست و رو به کمند گفت :

– دیشب که نترسیدی؟

کمند خودش را مشغول نشان داد و آرام گفت :

– نه، زود خوابم برد چیزی نفهمیدم.

آقا بزرگ رو به کیان گفت :

– فیوز پریده بود؟

– آره

– تا به حال این طوری نشده بود!

– پیش میاد دیگه. راستی کمند....

باز دلش لرزید! بی اراده دست به سمت قلبش برد و فشارش داد و چشمانش را بست آقا بزرگ نگران پرسید :

_ خوبی کمند جان؟

چشمانش را بازکرد:

_ خوبم آقا بزرگ. بله کیان؟

کیان مشکوک گفت :

_ مطمئنم که خوبی؟

_ آره

_ من فردا می خوام برم برای کارای استخدام تو بیمارستان، اگر می خوای تو هم بیا بریم برای ثبت نام دانشگاهت، فکر کنم دیگه وقتشه.

کمند نگاهش را از کیان گرفت و به بخار چای اش خیره شد :

_ لازم نیست، خودم می رم.

کیان با تعجب نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که آقا بزرگ گفت :

_ یعنی چی که لازم نیست؟ بعدشم من که نمی ذارم تنهایی بری جایی، فردا با کیان می ری.

کمند خودش هم نمی دانست چرا نمی خواهد با کیان برود؟

_ می شه با آقا محمد برم؟

کیان با تعجب و کمی عصبانیت گفت :

– چی شده کمند؟ چرا نمی خوای با من بیای؟

– هیچی، هیچی نشده فقط نمی خوام مزاحمت بشم!

– مزاحم؟! چی می گی کمند؟

آقا بزرگ – کمند بحث نکن، با کیان می ری کارای ثبت نامتو انجام می دی.

روی تاقچه پنجره ی اتاقش نشسته بود و به باغ پر از درختی که روبرویش بود، خیره شده بود. پاهایش را جمع کرد و سر روی زانو هایش گذاشت. خیره به باغ بود اما فکرش یک جای دیگر...

درگیر احساسی بود که نمی دانست چیست؟ دلیل این لرزیدن های دلش را نمی فهمید! تپیدن های تند تند قلبش و بی قراری های نگاهش....

نگاهش همانند گذشته تاب خیره شدن به چشمان سیاهش را نداشت! نمی دانست این حس را چه بنامد؟ دلش می خواست مدام کیان روبرویش باشد و او را ببیند اما، به محض اینکه کیان جلویش ظاهر می شد دست و پایش را گم می کرد و دلش می لرزید و نگاهش را از او می گرفت.

صبح وسواس زیادی برای انتخاب لباس به خرج داد. نمی دانست چرا؟ اما دوست داشت به چشم کیان بهترین باشد. همزمان با هم از اتاق هایشان خارج شدند. باز دلش لرزید! دلش را فشرد و زیر لب نالید :

– آروم باش لعنتی!

کیان اخم کوچکی کرد و جلو آمد :

– سلام صبح بخیر، چیزی شده؟

کمند که سعی داشت نگاهش را از چشمان نافذ و سیاهش بگیرد، به آرامی گفت :

_ سلام صبح تو هم بخیر، نه چیزی نشده.

کیان باز هم از رفتارش تعجب کرد!

_ مطمئنی؟ دیروز هم همین جوری شدی.

کمند سرش را بلند کرد و به سختی به چشمانش خیره شد و تپش های قلبش را نادیده گرفت :

_ مطمئنم، چیزی نیست.

_ بسیار خب، بریم صبحانه بخوریم و زود تر بریم که دیر نشه.

کیان جلو تر رفت ،کمند دست روی قلبش گذاشت و آرام زیر لب زمزمه کرد : >>لعنتی این

جوری نزن! چته خب آروم باش، آروم باش!

صبحانه را در سکوت خوردند و به راه افتادند. ابتدا به بیمارستان رفتند. در تمام راه، کمند سعی

داشت زیاد صحبت نکند و نگاهش را به بیرون دوخته بود. وقتی به بیمارستان رسیدند کیان

گفت :

_ تو هم میای یا نه همینجا می مونی؟

_ چقدر طول می کشه کارت؟

_ حدودا یک ساعت، شاید هم کمتر.

کمند که به سختی به چشم های او نگاه می کرد، جواب داد :

_ تو ماشین می موم.

با رفتن کیان، چشمانش را بست تا کمی آرامش پیدا کند که نفهمید چگونه خواب چشمانش را ربود. کیان پس از انجام کار هایش نگاهی به ساعت کرد؛ یک ساعت و نیم است که کمند را منتظر خودش نگه داشته! به سرعت از بیمارستان خارج شد و به سمت ماشینش قدم برداشت، وقتی نزدیک ماشین رسید و در را باز کرد کمند را دید که چشمانش را بسته است و به خواب عمیقی فرو رفته. چند لحظه ای مات چهره ی خوابیده و مغموم او شد اما، بعد به خودش آمد و سوار شد و احتیاط کرد که تا حد ممکن در را آرام ببندد. با حرکت کردن ماشین، کمند بیدار شد و نگاهش را به کیان انداخت :

_ کی اومدی؟

_ وقتی داشتی هفت پادشاه رو خواب می دیدی!

کمند با این حرف، کمی سرخ شد که مبادا در خواب حالت مناسبی نداشته است و کیان او را دیده است. به آرامی گفت :

-بخشید نفهمیدم کی خوابم برد.

_ اشکالی نداره، اصلا چرا عذر خواهی می کنی؟ واسه هر کسی ممکنه پیش بیاد. خواب بهتر از انتظار کشیدنه! الان که رسیدیم دانشگاهت تو می ری کاراتو می کنی و منم لالا!

کمند چشمانش گرد شد :

_ یعنی تنها برم؟

_ چیه؟ نکنه می ترسی؟

کمند با این حرف کیان، احساسش را برای لحظه ای از یاد برد و با سماجت تمام به چشمان کیان خیره شد :

_ نه خیرم!، اصلا خودم می رم نیازی هم به کمک تو ندارم!

کیان از این تغییر حالت فوری کمند خنده اش گرفت و با خیرگی تمام به چشمانش گفت :

_ باشه!

کمند از خیرگی نگاه کیان دوباره دلش لرزید و چشمانش را از او گرفت و چیزی نگفت. پس از چند دقیقه، کیان ماشین را متوقف کرد :

_ بفرمایید خانم خونه! پیاده شو رسیدیم.

-ممنون

_ خواهش می شه! فقط....

_ چی؟

_ کارت چقدر طول می کشه؟ اون قدری هست که یه نیمچه خوابی بزنی؟

کمند لبخندی زد :

_ نمی دونم چه قدر ولی، تو بخواب

کمند همچنان که از حرف ها و رفتار های کیان لبخند به لب داشت، از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی دانشگاه رفت.

کارهای ثبت نامش حدود یک ساعت طول کشید. به سمت ماشین رفت اما، کیان را ندید. نگاهی به صندلی های عقب انداخت و او را دید که به خواب رفته است. به آرامی در را باز کرد

و نشست، غرق چشمان به خواب رفته و چهره ی آرام کیان شد. تپش های قلبش نیز آرام و منظم بود! همان طور که خیره به چهره ی او بود، کیان چشمانش را باز کرد و نگاه او را به خود دید! اخمی کرد و همراه با لبخندی کوچکی گفت :

_ از کی اومدی و داری منو نظاره می کنی؟!

کمند دست پاچه شد و نگاهش را دزدید:

_ الان اومدم.

کیان یک ابرویش را بال انداخت :

_ جدا؟

کمند با لحن کیان گفت :

_ بله جدا!

کیان خندید و از ماشین پیاده شد و در حالی که روی صندلی جلو جای می گرفت گفت :

_ ادای منم که در میاری!

کمند خندید و نگاهش کرد و چیزی نگفت. سرش را به شیشه تکیه داد و نظاره گر بیرون شد و

آرام در ذهنش شعری را خواند : >>

عاشقی جرم قشنگی ست گرفتارم کرد

خواب بودم شبی عشق تو بیدارم کرد

با من از تو گفت از رویای تو

با من از تو گفت از دنیای تو

عاشقی دردی ست که درمانش تویی

عاشقی زخمی ست مرهمش تویی...>>

با رسیدن به خانه به اتاق نشیمن رفتند؛ آقا بزرگ مثل همیشه منتظرشان بود. پری خانم
برایشان چایی آورد و پس از صرف آن، آقا بزرگ گفت :

_ هر دوتون کار هاتون رو انجام دادید؟

_ بله آقا بزرگ

_ بله

_ کمند به مشکلی که برنخوردی؟

_ نه آقا بزرگ

_ بسیار خوب، کیان تو چه خبر؟

کیان نگاهی به آقا بزرگ انداخت :

_ راستش... خوب...

سپس نگاهی به کمند کرد، کمند که فهمید کیان می خواهد حرفی بزند اما، حضور او مانعش
می شود گفت :

_ با اجازتون من می رم اتاقم آقا بزرگ

_ برو کمند جان

کمند به سمت اتاقش رفت اما، فکرش درگیر آن بود که کیان چه چیزی می خواست به آقا بزرگ
بگوید، که او نباید می شنید؟!>

در کتابخانه مشغول خواندن کتابی بود. غرق در مطالعه بود که با صدای کیان به خودش آمد :

_ کجایی دختر؟ صدات می کنم متوجه نمی شی!

_ تو کی اومدی؟

_ چند دقیقه ای می شه، چی می خونی که صدامو نشنیدی؟

_ شب هفتمین بدر!

_ بهت حق می دم که صدامو نشنیدی، من شیفته ی این کتابم!

_ خیلی قشنگه!

_ آره خیلی، کدوم قسمت شی؟

_ اون قسمتی که بیدار می شه و همه، همه چیز رو انکار می کنند.

_ پس تقریباً اولش هستی

_ آره

_ یادم رفت که اصلاً اومدم بهت چی بگم!

_ چی بگی؟

کیان کمی فکر کرد و یادش آمد و روبروی او نشست :

_ دوست داری دفاع شخصی یاد بگیری؟

کمند چشمانش را گرد کرد :

_ چی؟ دفاع شخصی؟!

_ آره

_ چرا باید یاد بگیرم؟

_ همین جوری، واسه تفریح.

_ نه احتیاجی ندارم، یعنی دفاع شخصی و این جور چیزا با روحیه ام نمی سازه.

_ ولی هر دختری باید بلد باشه .

کمند نگاه عمیقی به او کرد :

_ خب آره!

_ خوبه، پس از فردا شروع می کنیم.

_ چی رو؟!

_ کلاس!

دوباره ضربان قلبش شدت گرفت! کلاس دفاع شخصی، آن هم با کیان... کمند این را می

خواست یا نه؟!

_ تو مگه بلدی؟

_ بله پس چی؟ من تمامی هنر های رزمی و دفاع شخصی به علاوه بوکس رو هم بلدم! از فردا

آماده باش که کلاست شروع می شه.

بعد از رفتن کیان، کمند تکیه به پشتی صندلی داد و دستش را زیر چانه اش گذاشت. کلاس

دفاع شخصی آن هم با کیان؟ با کسی که احساس می کرد علاقه ای عجیب به او دارد؟ علاقه و

حسی که تا به حال تجربه نکرده است؟

شب قبل از خوابیدن، کیان به اتاقش رفت و در زد و وارد شد :

_ اجازه هست؟

_ آره بیا تو

کیان پاکتی را به سمتش گرفت و کمند پرسید :

_ این چیه؟

_ لباسته، فردا این لباسا رو بپوش

_ لباس مخصوص دفاع شخصیه ؟

_ ای تقریباً. در ضمن، مو هات رو هم بباف محکم!

_ برای چی؟

_ واسه اینکه باز نشه اذیت بشی و همچنین یک کتونی مشکی هم پات کن

بعد از شب بخیر، کیان از اتاق خارج شد و کمند روی تخت دراز کشید. خرس بزرگی که کیان برایش گرفته بود را محکم در آغوش کشید و به خوابی عمیق رفت.

کیان به سمت اتاق آقا بزرگ رفت و در زد و وارد شد :

_ اجازه هست؟

_ بیا تو کیان جان.

صبح بعد از شستن دست و صورتش به سمت پاکت رفت و لباس های داخلش را بیرون آورد، یک شلوار چرمی به همراه تاپ مشکی و یک نیم تنه آستین دار برای روی تاپ و یک روسری سه گوش کوچک. لباس ها را به تن کرد و طبق گفته ی کیان، مو هایش را از بالا محکم بافت تا مبادا باز شود. روسری را روی سرش گذاشت و پشت گردنش گره زد، کتانی های مشکی را نیز به پا کرد؛ در آینه نگاهی به خودش انداخت که با آن لباس ها، بسیار زیبا شده بود. در حال تماشا کردن خودش بود که صدای کیان را شنید :

_ کمند اگر آماده ای بیا صبحانه بخوریم بعدم بریم سر تمرین.

_ اومدم

به طبقه ی پایین و وارد سالن غذا خوری شد، وقتی آقا بزرگ او را با چنین لباس هایی دید، با لبخند زیبایی گفت :

_ سلام صبحت بخیر.

_ سلام آقا بزرگ، صبح شما هم بخیر

_ با این لباسا چقدر بزرگ دیده می شی!

کمند لبخندی زد و روبروی کیان نشست، کیان مستقیم به چشم هایش نگاه کرد و به آرامی <<سلامی>> داد. بعد از صرف صبحانه، آقا بزرگ بیرون رفت و آن دو هم به سمت سالن ورزشی خانه رفتند. کمند کمی معذب بود اما، کیان خیلی راحت بود یا حداقل سعی می کرد این طور نشان دهد!

جلسه ی اول بود و کیان سعی می کرد زیادی سخت نگیرد. او تصمیم داشت همه چیز را تمام و کمال به کمند یاد دهد. هر گاه کمند حرکت را اشتباه می رفت، کیان به او نزدیک می شد تا

حرکت دست یا پایش را صحیح کند، کمند به سرعت سرخ می شد و سعی می کرد هر چه زودتر از شر این نزدیکی خلاص شود.

جلسه ی اول، تمرین به خوبی پیش رفت. پری خانم برای هر دو شربت خنکی درست کرده بود و برایشان برد. پس از نوشیدن آن، بدون هیچ حرف اضافه ای هر کدام به اتاق خودشان رفتند. کیان به محض وارد شدن به اتاقش، همان طور که یکی یکی لباس هایش در می آورد به سمت حمام رفت، دوش آب را باز کرد و زیر آن قرار گرفت. کمند روسری و به علاوه نیم تنه اش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت، حسابی خسته شده بود. به نظرش کیان روز اولی خیلی به او سخت گرفته بود، کیان هنگام آموزش دادن، با کیان همیشگی خیلی تفاوت داشت! حرف زدنش کمتر بود و شوخی کردن هایش را ممنوع کرده بود و تمام حواسش پی تمرین و آموزش به کمند بود. کمند نفس عمیقی کشید و با خود اندیشید : >>هنوز خیلی مانده تا کیان را بشناسد!<< اما، فرقی نمی کرد که کیان چگونه باشد، او کیان را همه جور دوست می داشت و احساس خوبی به او داشت. آری این اعتراف را پیش خود کرده بود که احساسش نسبت به کیان چیزی جز دوست داشتن و عشق نیست.

دو هفته ای از تمریناتشان می گذشت. امروز هم مثل دو هفته ی قبل، در حال تمرین و آموزش بودند.

– بین، دستتو وقتی می خوای بیاری جلو، این طوری خوب دقت کن، اوکی؟

– اوکی

– برو ببینم

کمند حرکتش را دوباره رفت :

– درسته؟

_ نه، دستتو خیلی پایین می گیری، صبر کن

با این حرف، کیان پشت سر کمند قرار گرفت و کمی به طرف چپ، کمرش را چرخاند و سپس دستش را زیر دست او قرار داد و کمی بالا آورد. کمند توجهی به حرکات او نداشت فقط، از نزدیکی بیش از حد کیان در حال فوران بود! نه از عصبانیت بلکه از شرم و خجالت! کیان به نیم رخ کمند خیره شد، التهاب صورتش را حس می کرد! نگاه از او گرفت و دور شد :

_ این طوری درسته، خیلی خب واسه امروز کافیه، من می رم دوش بگیرم.

_ باشه

کمند همانجا روی تشک نشست، کمی آب خورد تا التهاب بدنش کم شود.

عصر در اتاق نشمین، هر سه نفر کنار یکدیگر نشسته بودند و عصرانه می خوردند و تلویزیون تماشا می کردند. در همین حین آقا بزرگ از کمند پرسید:

_ تمرین ها چطوره؟ خوب پیش می ره؟ چیزی هم یاد گرفتی؟

کمند نگاهی به کیان انداخت که نگاه او را به روی خود دید، کمی دست پاچه شد! نگاهش را گرفت و به آقا بزرگ دوخت :

_ بله آقا بزرگ، خوب پیش می ره، آره کمی هم یاد گرفتم.

_ امیدوارم تا به زودی زود، همه ی حرکات رو یاد بگیری.

_ چرا زود؟

_ بسیار خب، من می رم کمی استراحت کنم.

بعد از رفتن آقا بزرگ، کمند متعجب به کیان نگاه کرد :

_ منظورش چی بود؟!

_ هیچی همین جوری گفت. من دارم می رم بیرن، نمیای؟

_ مثل همیشه می دونی ولی، نمی خوام بگی! همون جمله ی همیشه گی : <<وقتش که برسه، آقا بزرگ همه چی رو بهت می گه.>> مسخره ست!

سپس از جایش بلند شد و به سمت راه پله ها رفت. کیان صدایش کرد اما، کمند بی توجه به او به سمت اتاقش رفت. جلوی آینه نشست و به خودش خیره شد، دوباره همان سوال های تکراری به سراغش آمدند : <<چرا من اینجام؟ آقا بزرگ کیه؟ چرا هیچکی هیچی بهم نمی گه؟>> دلم واسه مامان و بابا تنگ شده، خیلی زیاد!

اشک دیگر مانع از ادامه ی حرفش شد و سرش را روی میز گذاشت و شروع به گریستن کرد.

کیان پشت در اتاق کمند ایستاده بود، دو دل بود که در بزند یا نه؟ می دانست که مثل همیشه بعد از این حرف ها به اتاقش پناه می آورد و اشک می ریزد. دلش می خواست برود و به او همه چیز را بگوید اما، می دانست که هنوز زود است، خیلی زود! الان تنها، با رفتنش او را بیشتر ناراحت می کرد

پس، به سمت اتاقش رفت. با اینکه تمام حواسش پیش چشم های اشکی کمند بود.

قبل از شام، کیان به اتاق آقا بزرگ رفت :

_ اومدی؟ منتظرت بودم

_ بله آقا بزرگ

_ واسه دانشگاه کمند چی کار کردی؟

_ دو نفر رو ثبت نام کردم!

_ مطمئن هستند دیگه!؟

_ اره خیالتون راحت.

در حال مبارزه بودند و هم زمان حرف هم می زدند :

_ کلاساتو برداشتی؟ هفته ی دیگه شروع می شه ها!

_ آره

_ خب پس یه پرینت از برنامه ات بگیر بده به من.

_ باشه می گیرم.

-آخرین تایم کلاست چه موقع هست؟

_ سه شنبه ها فقط تا هفت دارم بقیه روزا همه تا ظهر یا تا ساعت چهارن.

کمند برای لحظه ای متوجه شد شد کیان حواسش نیست و با یک حرکت سریع، دستش را مشت کرد و به قفسه ی سینه او ضربه ای وارد کرد! کیان از این حرکت سریع کمند، یکه خورد و برای تلافی اش، مچ دستش را گرفت و پیچاند و سپس کمند را برگرداند و آرنجش را زیر گردنش قرار داد. کمند دست آزادش را روی دست کیان گذاشت :

_ دیونه داری خفه ام می کنی!

_ ضربه ی یهویی می زنی آره؟

_ خودت بهم یاد دادی وقتی رقیبم حواسش نیست این کارو کنم!

_ رقیبت احمق! نه من.

_ تو الان واسه من در حکم رقیبی

کمند که دید تلاشش بی فایده است، خیلی آرام دستش را پایین آورد و خم کرد و آرنجش را محکم به شکم کیان کوبید و توانست از دستش فرار کند. به سمت در ورودی سالن رفت، کیان دستش را روی شکمش گذاشته بود و خشمگین به او نگاه می کرد! کمند شکلکی در آورد :

-دفعه ی آخرت باشه که به من می گی احمق، فهمیدی؟

و به سمت اتاقش رهسپار شد. کیان همانجا نشست و تکیه به دیوار داد، بطری آبش را برداشت و روی سرش خالی کرد! احساس سرمای خوبی به او دست داد، نمی دانست چرا بدنش آن قدر حرارت و گرما دارد؟

راس ساعت هفت، همگی آماده و حاضر سر میز صبحانه بودند. پس از صرف صبحانه، کمند و کیان به سمت دانشگاه رفتند.

ساعت چهار و نیم بود که به خانه رسید. قرار بود کیان به دنبالش بیاید اما نیامد. در را باز کرد و وارد شد، به اتاق نشیمن رفت :

_ سلام آقا بزرگ

_ سلام خسته نباشی، روز اول خوب بود؟

_ ممنون، اره خوب بود

_ با کیان اومدی؟

_ نه، هر چقدر منتظرش موندم نیومد، خودم اومدم.

_ بسیار خوب، برو کمی استراحت کن.

شش ماه بعد...

_ کمند؟

_ جانم.

_ می دونی امروز چه خبره؟

_ بله عزیزم می دونم، مراسم نامزدیته

_ نمی تونم واسه امتحان فردا بخونم خانم دکتر جونم!

_ باشه هواتو دارم!

_ فدای تو بشم.

_ خودتو لوس نکن دیگه مهسا!

مهسا خندید.

چشم روی هم گذاشته بود هفت ماه گذشت، صبح ها تا ساعت دوازده دانشگاه بود و عصر ها، سه ساعت کلاس عملی داشت. بسیا زرنگ و باهوش بود و همین باعث پیشرفت فوق العاده اش شده بود. سوار ماشین شد و به سمت خانه راه افتاد، مثل همیشه اول به اتاق نشیمن رفت :

_ سلام آقا بزرگ

_ سلام خانم دکتر، خسته نباشی.

_ ممنون، با اجازتون می رم لباس هامو عوض کنم.

به سمت اتاقش رفت، قبل از اینکه وارد شود، کیان از اتاقش خارج شد :

_ به به خانم دکتر، خسته نباشی.

_ ممنون همچنین.

_ یه پیشنهاد واسه رفع خستگی دارم!

_ چی؟

_ ساعت ده یه مبارزه تن به تن.

کمند خندید :

_ قبوله!

کیان چشمکی زد و رفت. دو ماه قبل، تمریناتش تمام شده بود و در مبارزه هم بسیار پیشرفت کرده بود و می توانست به راحتی از خودش دفاع کند.

بعد از خوردن شام، هر سه نفر به تماشای تلویزیون پرداختند. به خواست آقا بزرگ اخبار می دیدند؛ کمند فکرش جای دیگری بود که متوجه شد صدای تلویزیون ناگهانی زیاد شد و دید که آقا بزرگ و کیان با دقت نگاه و گوش می کنند :

– امروز بزرگترین باند قاچاق شناسایی و تعدادی از افراد آن دستگیر شدند! اطلاعات زیادی در دست ما نیست که چگونه و توسط چه گروهی؟ اما، این طور که به ما گفته شده است، هنوز نتوانسته اند رئیس باند را پیدا و دستگیر کنند. خبر گذاری صدا و سیما...

کیان و آقا بزرگ به یکدیگر نگاه کردند. کمند مشت گره خورده ی کیان را دید، کیان بلند شد که کمند گفت :

– هنوز یه ربع مونده به ده

کیان نگاهش کرد :

– یه شب دیگه، الان اصلا حوصله ندارم!

– آخه خودت...

– یه شب دیگه کمند، اوکی؟

کیان به سمت اتاقش حرکت کرد. کمند هم بلند شد تا برود که آقا بزرگ گفت:

از دستش ناراحت نشو کمند جان، کیان امروز روز سختی رو داشته

– عمل داشته؟

– آره یه عمل سخت! منم دیگه می رم بخوابم، شب بخیر.

در اتاقش مشغول درس خواندن بود که صدای در آمد :

– بفرمایید

– کمندجان

– اِ شما یید آقا بزرگ؟

_ ساعت هفت بیا اتاقم

کمند تعجب کرد :

_ اتاقتون؟

_ آره رأس هفت!

_ چشم.

کمند خوشحال بود که بالاخره می توانست به اتاق آقا بزرگ برود و همچنین کمی استرس نیز داشت!

ساعت پنج و نیم بود که کیان به اتاق آقا بزرگ رفت :

_ آقا بزرگ دو هفته ی دیگه عیده.

_ آره می دونم.

_ هممون سرمون تو کارامون بود و کاری نکردیم، اومدم اجازه بگیرم با کمند بریم بیرون یکمی خرید کنیم.

_ بهش گفتم هفت بیاد اینجا.

کیان متعجب پرسید :

_ می خواید بهش بگید، آره؟!

_ آره

_ نمی شه بذارید بعد از تعطیلات عید؟

_ تو این طور بهتر می دونی؟

_ لااقل تو عید غمی نداشته باشه!

_ بسیار خب، هر جا دوست دارید برید.

_ شما چیزی لازم ندارید؟

_ نه ممنون، برو.

کیان به اتاق کمند رفت، در زد و وارد شد :

_ حاضر شو بریم.

کمند با تعجب پرسید :

_ کجا؟!

_ دختر حواست هست؟ دو هفته ی دیگه عیده!

_ آره خب.

_ پاشو بریم لباس عید بخریم دیگه!

_ کیان تو چند سالته؟

_ این چه سوالیه؟

_ نه بگو

_ خب بیست و پنج، دارم میرم تو بیست و شیش!

<<آهان>> گفت و بعد لبخند مرموزی زد که کیان گفت :

_ آی آی آی! داری به چی می خندی تو؟

_ به صحنه ای که چند ثانیه ی پیش دیدم!

_ کدوم؟

_ پاشو بریم لباس عید بخریم دیگه! انگار یه پسر ده ساله روبرومه!

کیان عصبانی شد ولی، خنده روی لب هایش بود. خوب ادایش را در آورده بود! دستی به چونه اش کشید :

_ خیلی بی ذوقی! پاشو به جا مسخره کردن من آماده شو بریم.

_ نمی شه، آقا بزرگ ساعت هفت کارم داره.

_ گفتن <<بذار باشه واسه یه وقت دیگه>>

کمند با ناراحتی :

_ راست می گی؟

_ کاسه تو بده ماست بگیر!

_ آه کیان جدی باش! انگاری می خواست یه چیز مهم رو بهم بگه.

_ به موقع می گه. عجله کن پنج مین دیگه پایینی، اوکی؟

کمند غمگین شد اما، رفتن به خرید آن هم در کنار کیان، ذوقی را در دلش به وجود آورد. خیلی سریع آماده شد و به پایین رفت و کیان را در آشپزخانه دید:

_ من آماده ام

_ بریم. مرسی پری خانم بابت چایی.

هر دو سوار ماشین شدند و کیان به راه افتاد. کمند زیر چشمی به او نگاه می کرد، کیان آرنجش را روی در گذاشته بود و انگشت اشاره ای را روی لبانش، اخم بدی هم کرده بود! کمند همچنان محو چهره ی عبوس او بود که کیان یک آن برگشت تا صدایش کند :

_کم...

وقتی نگاه خیره ی کمند را روی خود دید، نفهمید چه شد؟ نفهمید در نگاه بی قرار کمند چه دید که این طور مسخ او شده بود؟ کمند به آرامی سرش را برگرداند اما، کیان همچنان نگاهش می کرد تا بالاخره با بوق ماشینی به خود آمد. روبروی مرکز خریدی ایستادند. هر دو در سکوت در کنار یکدیگر راه می رفتند، سکوتشان پر از حرف بود، حرف هایی که نمی دانستند چه هستند؟ تا اینکه کیان جو را بهم زد :

_ اول بریم لباس و این جور چیزا بخریم؟ یا اول وسایل سفره هفت سین؟

_ فرقی نمی کنه، هر کدوم رو که سر راه دیدیم می خریم.

پس از چند ساعت، خرید با دست های پر به خانه برگشتند. ساعت نزدیک به هشت بود، وسایل ها را همانجا کنار پله ها گذاشتند و بعد از شستن دست هایشان به سمت سالن غذا خوری رفتند.

سرمیز شام آقا بزرگ شروع به صحبت کرد :

_ خریداتون رو انجام دادید؟

کمند _ بله آقا بزرگ، تمامش رو.

– تو چی کیان؟

– نه، من یه چیزی مونده که بگیرم.

– چی؟

– چه چیزی دیگه؟

– بسیار خب، شامتون رو بخورید.

پس از صرف شام، قبل از بلند شدن، کمند رو به آقا بزرگ گفت :

– می شه الان پیام اتاقتون؟

– آقا بزرگ به چشمان منتظرش نگاه کرد :

– بیا

کیان– آقا بزرگ!

آقا بزرگ دستش را به معنای سکوت بالا آورد :

– خودم می دونم!

– هر جور خودتون صلاح می دونید.

کمند به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد و به سمت اتاق آقا بزرگ رفت. قلبش به تندی

می تپید! به آرامی در زد و با <<بفرمایید>> آقا بزرگ وارد اتاق شد. باز هم روشنایی نبود جز نور

کم ماه! آقا بزرگ را دید که کنار پنجره، روی مبل نشسته است:

– بیا کمند جان، اینجا بشین.

_ لامپ ها رو روشن نکنم؟

_ نه همین جوری خوبه.

کمند به آرامی قدم برداشت و روبروی آقا بزرگ نشست. هاله ای از نور ماه، روی صورتش افتاده بود و زیبایی اش را بیشتر کرده بود. کمند ناخودآگاه گفت:

_ شما خیلی زیباییید آقا بزرگ!

آقا بزرگ خندید :

_ می دونم.

کمند بلافاصله گفت:

_ و مغرور!

آقا بزرگ بلند تر خندید :

_ اینم می دونم.

کمند هم خنده اش گرفت. چند ثانیه ای سکوت شد سپس، آقا بزرگ شروع به صحبت کرد :

_ قصه دوست داری؟

_ قصه؟ آره

_ قصه مون یکمی طولانیه، شاید چند شب طول بکشه.

_ اشکالی نداره، من سراپا گوشم!

_ یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچکس نبود!

_ واقعا می خواین قصه بگین؟

_ صبر داشته باش دختر.

_ چشم

_ تو یک روستا حوالی تهران، یک خان زندگی می کرد. خان واسه خودش برو بیایی داشت، ده تا روستا رو رهبری می کرد، به خیلی از فقیر ها و تهی دست ها هم کمک می کرد، خیلی پولدار بود و همچنین مردی صالح و نیکوکاری اما، خان خیلی جدی و مغرور و خشک بود، تا به حال کسی رو لباس خنده ندیده بود. خان زیبا بود، خیلی زیاد! طوری که زیباییش زبانزد مردم ده روستا بود! دختر های زیادی دوست داشتند باهاش ازدواج کنند اما، خان عاشق بود، عاشق دختری زیبا که از خانواده های خیلی معمولی روستا بود.

پدر خان اول مخالفت کرد اما،

وقتی دید خان اون طور عاشق و دلباخته ی دخترک شده قبول کرد. دختر از خانواده پولداری نبود ولی متانت، خانمی، شرم، حیا، زیبایی، وقار و طرز صحبت و رفتارش طوری بود که، همه براش احترام زیادی قائل بودند و همه بانو صداش می کردند.

_ اسمش بانو بود؟

_ اسمش <<شهربانو>> بود. همه ی اهالی خونه، بانو صداش می کردند ولی، فقط خان بود که همیشه بهش می گفت : <<شهربانو>> خان بی نهایت عاشقش بود، تو خلوتشون نمی دونم ولی، تو جمع هیچ گاه نمی خندید! نه برای بانو، نه برای کسی دیگه.

_ مگه می شه نخنده؟

_ خان فکر می کرد نخندیدن و همیشه عبوس و خشک بودن، باعث افزایش ابهت و قدرتش می شه و همین طور هم بود.

_ حتی واسه بانو هم نمی خندید؟

_ میگم که تو جمع نه اما، از خلوتشون خبر ندارم. خان و بانو خوشبخت بودند تا اینکه، پسر اولشون <<سیامک>> به دنیا اومد.

_ سیامک؟

_ بله.

آقا بزرگ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

_ تا همین جای قصه رو داشته باش تا فردا شب.

_ چشم آقا بزرگ، شب بخیر

_ شبت بخیر

کمند از اتاق آقا بزرگ خارج شد و به سمت اتاقش رفت. در راه صدایی را از اتاق کیان شنید، گویی کسی دارد شعر زیبایی را می خواند :

ای ستاره ی ناز

ای شب پر نیاز

باش تا گویم برات

از عاشق با ناز....

کمند دقیقا جلوی در ایستاد، کمی دقت کرد و صدای کیان را تشخیص داد؛ صدایی فوق العاده زیبا! چشمانش را بست و گوش کرد :

چشم نازش بگم

سیه زلفش بگم

باش تا گویم برات

درد عشقش بگم

بی تاب و بی قرار

از خود بی خود فرار

باش تا گویم برات

از عشقم بی مهار

به هر سو بنگرم

او را بدیدم

باش تا گویم برات

چه درد ها کشیدم

صدایش قطع شد، کمند چشمانش را باز کرد در زد و وارد شد، کیان روی صندلی جلوی میزش نشسته بود که با شنیدن صدای در برگشت :

_ اِ تویی؟

_ چقدر قشنگ خوندی!

_ شنیدی؟

_ آره

_ حالا کدوم؟ صدام یا شعرم؟

_ هم صدات هم شعرت، یعنی شاعرم هستی؟

_ گاه گذاری که هوس کنم، شعر می گم

_ می شه یه بار دیگه بخونیش؟

_ کامل نشده هنوز.

_ پس بخاطر همین صدات قطع شد؟

_ آره، پیش آقا بزرگ بودی؟

_ آره، خب دیگه من می رم بخوابم، شب خوش

_ شبت بخیر

در سلف دانشگاه کنار دوستش مهسا نشسته بود و قهوه ای را می نوشیدند، مهسا نگاهی به پشت سر کمند انداخت و گفت :

_ کمند؟

_ جان

_ مودتی و فولادی رو می شناسی؟

_ آره

_ این دو تا پسر نمی دونم اتفاقی یا نه؟ هر جایی هستیم اونام هستن!

_ تا به حال دقت نکردم، خب اینکه خیلی طبیعیه، مثل من و تو اومدن چیزی بخورن.

_ نمی دونم شاید!

_ بیخیال چی کار مردم داری؟!

ساعت هفت بود که به خانه برگشت، به آقا بزرگ سلامی کرد و به اتاقش برای تعویض لباس رفت.

پس از صرف شامشان کمند گفت :

_ آقا بزرگ امشب ادامه ی قصه رو می گید؟

_ بله اما، خیلی کم

کمند لبخندی زد و <<باشه>> ای گفت.

کیان - می شه منم باشم؟

- تو هم بیا، ساعت نه تو اتاقم باشید.

رأس ساعت نه، کیان و کمند به اتاق آقا بزرگ رفتند. مثل شب گذشته اتاق تاریک بود و نور ماه، کمی اتاق را روشن کرده بود. روبروی آقا بزرگ نشستند و او شروع کرد :

- سیامک که به دنیا اومد، شد دلخوشی خان و بانو و اطرافیان. با شیرین کاری های بچگانه اش تو دل همه جا باز کرده بود دو سال بعد، بچه ی دومشون <<پریوش>> به دنیا اومد و شد مونس و غمخوار شهربانو. بانو عاشق دخترش بود. یک سال بعد ناخواسته بچه دار شدند و پسر دوم یعنی بچه سومشون <<سیاوش>> به دنیا اومد. وقتی بچه پسر شد، خان شب تولد پسرش، اهالی ده روستا رو شام داد. واسه ی خان خیلی خوب بود که دو تا پسر داشت، دو تا عصای دست داشت! سه تا بچه ها با هم بزرگ شدند تا اینکه، سیامک هیجده ساله شد و از پدرش خواست که به شهر برن برای زندگی، سیامک می خواست به دانشگاه افسری بره. او که پسر بزرگ بود و خیلی تو دل خان جا داشت، خان هم قبول کرد و خان و بانو با سیامک و پریوش و سیاوش به تهران رفتند.

آقا بزرگ به ماهِ نقره ای فام نگاه کرد، چشمانش را حلقه ای از اشک پر کرده بود، همان طور که نگاهش به ماه بود گفت :

- ادامه اش یه شب دیگه.

کیان و کمند وقتی حال آقا بزرگ را این طور دیدند، سکوت کردند و از اتاق خارج شدند. قبل از آنکه به اتاقشان بروند کمند گفت :

- تو قصه آقا بزرگ رو شنیدی؟

_ آره

_ قصه نیست، نه؟ زندگی خودشه؟

_ این قدر عجله و کنجکاوی نکن، خانم کوچولوی خونه!

_ یه هفته مونده به عید.

_ آره

_ می شه...

_ چی؟

_ یه تغییراتی تو دکوراسیون اتاق نشیمن و پذیرایی بدیم؟

کیان <<باشه>> ای گفت و هر دو بعد از <<شب بخیر>> به اتاق هایشان رفتند.

کمند با فکر خان و بانو و سه فرزندشان به خواب رفت.

صبح بعد از خوردن صبحانه، آقا بزرگ به کتابخانه رفت، کمند و کیان هم به اتاق نشیمن رفتند.

پس از دو ساعت بالاخره کارشان تموم شد.

کمند _ می گم...

_ چی می گی؟

_ بین اون دو تا مبل رو خالی کنیم که سفره هفت سین رو بچینیم؟

_ هنوز زوده که!

_ آره ولی، گفتم که اونجا بچینیم

_ باشه، پووف خسته شدم به خدا!

کمند خندید :

_ خوبه حالا دو تا مبل جا به جا کردیا!

_ دو تا مبل؟ آره؟!

_ خیل خب، سه تا

کیان اخمی کرد و یک ابرویش را بالا انداخت اما، تا آمد حرفی بزند صدای پری خانم آمد :

_ آقا کیان، کمند خانم، بیاین براتون شربت درست کردم بخورین.

هر دو به آشپز خانه رفتند و روی صندلی نشستند و شربت خنکی که پری خانم درست کرده بود را نوشیدند. در حین نوشیدن، نگاهشان به یکدیگر و لبخند کوچکی بر لب هر دویشان بود، نگاه از هم نمی گرفتند و هیچ کدام نمی داستند چرا؟!..

ساعت نه، هر دو به اتاق آقا بزرگ رفتند، در زدند و وارد شدند. کمند با لبخند گفت :

_ اومدیم ادامه ی قصه رو بشنویم.

آقا بزرگ که مثله همیشه در اتاق تاریکش روی مبل نشسته بود، لبخندی زد :

_ بیاید بشینید

در سکوت به کمند و کیان نگاه کرد، پلکی زد و شروع به گفتن کرد :

_ خان و خانواده اش به تهران اومدند و یکی از دوستان صمیمی خان، استقبال گرمی از اون ها کرد. اسمش <<قیاس>> بود، آقا قیاس خیلی مرد خوبی بود و برخلاف خان که سه تا بچه

داشت، قیاس فقط یک دختر داشت که دخترش همسن پریوش بود. قیاس اون شب پذیرایی باشکوهی از اون ها کرد، بچه ها خیلی هیجان داشتند که بالاخره اومدند به شهر، اونم تهران! آخر شب، خان به خونه ی خودش رفت و بسیار از قیاس تشکر کرد. چیدمان خونه کاملا نشون می داد که کار مرد نیست و این سلیقه، سلیقه ی یک زن بود! زن قیاس و دخترشون خونه رو چیده بودند. بانو خیلی تشکر کرد از همسر قیاس و گفت که : <<حتما باید از دخترشون هم تشکر کنه.>> روز بعد خان رفت و سیاوش و پریوش را مدرسه ثبت نام کرد و سیامک رو هم فرستاد برای افسری. عصر بود که همه کنار هم نشسته بودند که زنگ خونه به صدا در اومد، پریوش رفت و در رو باز کرد که با دختری روبرو شد، دختر با خوش رویی <<سلام>> کرد و گفت :

_ من نیازم، دختر آقا قیاس، اومدم بهتون خوش آمد بگم.

_ سلام، ممنون بفرمایید.

_ تو باید پریوش باشی، درسته؟

_ بله، درسته.

_ خوشحالم از آشناییت.

_ همچنین، بفرمایید تو.

نیاز وارد اتاق نشیمن شد، خان و بانو و سیامک و سیاوش محو دختر شده بودند!

_ سلام

همگی بهش <<سلام>> کردند. نیاز چهره ی معمولی داشت، موهاش سیاه تر از شب بود و چشمش... چشمای نیاز به قدری جذاب و گیرا بود که اگه خودت هم می خواستی نمی

تونستی ازشون چشم برداری! چشمایی درشت و سیاه، با مژه های بلند. چشماش یه جذابیت خاصی داشت، دلربایی تو کارش نبود، عادی هم که نگاهت می کرد بازم مسخ چشماش می شدی! بانو بخاطر چیدمان خونه ازش تشکر کرد. یک ساعتی اونجا بود و بعدش رفت.

روز ها همین طور می گذشت و دوستی پریوش و نیاز بیشتر شد. سیامک غرق کارش بود، اون می خواست یک محافظ ماهر و عالی بشه آرزوش این بود! سیاوش هم قصد داشت افسری بخونه اما نه برای محافظ شدن. سیاوش از وقتی که نیاز رو دیده بود دوست داشت همش به اون فکر کنه! وقت هایی که می اومد خونشون، اگر با پریوش تو اتاق بودند به بهونه های مختلف می رفت اتاق پریوش، اگر تو حیاط بودند می رفت تو حیاط و خلاصه همه ی فکر و ذکرش شده بود نیاز و نیاز و نیاز! نیاز اوایل به نگاه های سیاوش توجهی نداشت، اون دختری پاک و بی آرایش بود اما، بعد از یک مدت طولانی نفهمید چه شد که، بود و نبود سیاوش تو خونه برایش مهم شد! نگاه های سیاوش برایش معنادار شد! سیاوش و نیاز نفهمیدند چی شد که عاشق هم شدند اما، هیچ کدوم به روی دیگری نمی آورد و هر کدوم تو خلوتشون با دیگری حرف می زد و بهش فکر می کرد اما، همین که به هم می رسیدند، نیاز لپ هاش گل می انداخت و سیاوش سر به زیر می شد.

واسه امشب خیلی تعریف کردم بسه دیگه!

کمند _ آقا بزرگ؟

_ بله

کمند به چشم های اندوهگین او نگاه کرد، نمی دانست سوالش را بپرسد یا نه اما، فقط لبخندی زد و <<شب بخیر>> گفت.

کیان _ شب بخیر آقا بزرگ.

_ شب بخیر عزیزای من.]

کیان و کمند رفتند اما، هر دو می دانستند که آقا بزرگ ساعت ها همانجا می نشیند و فکر می کند و شاید باز هم چشم هایش خیس از اشک شود.

روز تحویل سال....

_ خوب شد؟

_ خیلی قشنگه، آفرین کمند!

_ واقعا؟

_ آره، باید بگم که تو این چند سال کسی به این قشنگی برامون سفره هفت سین نچیده بود!

_ من هر سال تو خونمون می چینم، امسال کی این کارو می کنه؟

_ ناراحت نباش دیگه.

_ دلم تنگ شده واسه پدر و مادرم!

و بلافاصله چشمانش پر از اشک شد که همان موقع آقا بزرگ آمد :

_ چه خبره اینجا؟

کمند سریع اشک هایش را پاک کرد.

_ آقا بزرگ ببینید کمند جان چه کرده!

_ چه زیبا! نگفته بودی این قدر هنرمندی!

کمند لبخندی زد. پری خانم آمد :

_ آقا بزرگ همه چیز آماده ست.

_ ممنون پری خانم، برید آماده شید و رأس یه ربع به دو اینجا باشید ک.

_ چشم

_ کیان، کمند، شما هم برید و آماده شید که ساعت سال تحویله.

هر دو با هم <<چشم>> گفتند و آقا بزرگ ادامه داد :

_ درضمن، امشب قصه رو هم تموم می کنم.

کیان _ آقا بزرگ امشب؟

_ کیان جان می دونم!

_ آخه...

آقا بزرگ محکم گفت اسمش را صدا و کمند با تعجب نگاهشان می کرد و سکوت کرده بود.

_ برید کم کم آماده بشید.

کیان و کمند در سکوت رفتند. رأس ساعت یک ربع به دو همگی دور تا دور سفره هفت سین

نشسته بودند. آقا بزرگ روی یک مبل تک نفره روبروی همه، پری خانم و آقا سلیمان و محمد

هم یک طرف و کمند و کیان هم طرف دیگر نشسته بودند.

کمند به پری خانم کمک کرده بود و میز هایی که وسط گذاشته بودند را، با انواع و اقسام شیرینی، شکلات، آجیل، میوه و خیلی چیز های دیگر مزین کرده بودند. لحظات آخر بود، همگی سکوت کرده بودند که آقا بزرگ شروع به خواندن دعای تحویل سال کرد :

_ یا مُقَلَّبَ القلوبِ و الأبصار..._

همه زیر لب تکرار می کردند، کمند چشمانش را بسته بود و آرام زمزمه می کرد : <<یا مُدَبَّرَ اللیلِ و النَّهارِ،

یا مُحوِّلَ الحَوْلِ و الأحوالِ

حوِّلَ حالنا إلى أحسنِ الحال.>>

اشک هایش نیز همراهش بودند! در فکر پدر و مادرش بود، که سال تحویل شد.

<<آغاز سال یک هزار و سیصد و...>>

همگی دست زدند و خندیدند و به یکدیگر تبریک گفتند. کمند و پری خانم یکدیگر را بوسیدند، کیان به سمت آقا بزرگ رفت و دستش را بوسید :

_ عیدتون مبارک پدر!

آقا بزرگ پیشانی اش را بوسید :

_ عید تو هم مبارک پسر.

محمد و آقا سلیمان هم عید را به آقا بزرگ تبریک گفتند و دستش را بوسیدند. حال نوبت کمند بود، به آقا بزرگ نگاه کرد که نگاهش روی او بود، بلند شد و روبرویش ایستاد و آرام گفت :

_ عیدتون مبارک آقا بزرگ

آقا بزرگ به چشمان غمناک کمند نگاه کرد، با کمک عصایش بلند شد و آرام سرش را بوسید. کمند متعجب و شگفت زده شد اما، نمی دانست چرا سرشار از آرامش شد!

_ عید تو هم مبارک کمند جان!

کمند نشست، نگاه همه عادی بود پس، سعی کرد خودش هم عادی باشد. پس از تبریک ها و شیرینی خوردن ها، آقا بزرگ صدایش را صاف کرد :

_ وقت عید دادنه دیگه، فکر کنم پری خانم و آقا سلیمان هر هدیه ای هم که بهتون بدم بازم کمه برای کار هایی که تواین چند سال برای من کردید.

آقا سلیمان_ این چه حرفیه آقا بزرگ؟ سایتون بالا سرمون باشه بهترین هدیه ست!

آقا بزرگ خندید و به هر سه نفرشان، نفری یک کارت هدیه داد سپس، به کمند نگاه کرد :

_ عیدی که می خوام بهت بدم خیلی با ارزشه!

کمند لبخندی زد و کنجکاو نگاهش کرد

_ بیا جلوی من بشین و پشتتو به من کن!

کمند با تعجب نگاهش کرد که آقا بزرگ گفت :

_ بلند شو دختر.

کمند بلند شد و و جلوی آقا بزرگ نشست، آقا بزرگ گردنبنند بسیار زیبایی به شکل قلب که وسطش با الماس آبی مزین شده بود را، از جعبه اش بیرون آورد و بر گردن کمند انداخت، کمند آن را در دست گرفت بلند شد و برگشت :

_ ممنون خیلی قشنگه، خیلی زیاده!

_ قول بده ازش به خوبی نگه داری کنی، این خیلی قدیمی و ارزشمنده و قول بده که همیشه تو گردنت باشه، تا مجبور نشدی از خودت جداش نکن!

_ چشم حتما، بازم ممنون.

آقا بزرگ رو به طرف کیان کرد :

_ راستش کیان جان، برای تو یادم رفت!

_ بله دیگه، نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار!

همگی خندیدند که آقا بزرگ گفت :

_ همون چیزی که مدت ها می خواستی برات گرفتم!

_ واقعا؟ کجاست؟

_ بعد بیا اتاقم بهت بدم.

_ یعنی فدایی داری آقا بزرگ، دمت گرم!

_ آقا بزرگ چشم غره ی مصنوعی رفت:

_ درست حرف بزن پسر جان!

کمند _ مگه چی براش گرفتین؟

کیان _ شب که قصه تموم شد بهت نشون می دم.

_ چرا الان نشون نمی دی؟

– چون دوست ندارم .

– لوس!

بعد از آن، کیان جعبه ای را برداشت و ساعت زیبایی از آن خارج کرد و به آقا بزرگ هدیه داد سپس، رو به کمند گفت:

– عیدی که می خوام بهت بدم ارزش مالی نداره ولی، ارزش معنویش بیشتره.

خندید و چشمکی زد و گوی بزرگ و زیبایی را که به شکل یک کودک که به روی ماه خوابیده است، روبروی کمند گرفت، کمند لبخندی زد و گوی را گرفت :

– چقدر قشنگه! مرسی کیان.

کیان فقط با لبخند نگاهش کرد. کمند از پشت مبلی که نشسته بود قاب بزرگ کادو شده ای را برداشت و گفت :

– آقا بزرگ شما همه چیز دارید، نمی دونستم براتون چی بگیرم؟ پس یه یادگاری براتون گرفتم، امیدوارم خوشتون بیاد!

کادوی قاب را برداشت، یک عکس از خودش و آقابزرگ بود که درون قاب خودنمایی می کرد. آقا بزرگ با خوشحالی نگاهش کرد :

– ممنون کمند جان، همین امروز می گم کیان نصبش کنه به دیوار اتاقم .

کیان– شما این عکس رو کی گرفتید؟

– اولین باری که با آقا بزرگ رفتیم بیرون، خودِ رستوران از مشتریاش عکس می گرفت ولی، اونجا روی یک شاسی کوچیک برامون زدند و منم رفتم واسه آقا بزرگ روی یک شاسی بزرگ زدم تا عیدی بدم بهشون.

سپس کادویی را به طرف کیان گرفت :

_ امیدوارم خوشت بیاد!

کیان کادو را باز کرد، یک کت اسپرت مشکی و خاکستری بسیار شیک بود.

_ دست شما درد نکنه خانوم خونه، راضی به زحمت نبودیم!

بعد هم کت را پوشید و ژستی گرفت و گفت :

_ چگونه؟ بهم میاد؟

همه او را تایید کردند.

ناهار را در فضایی گرم و صمیمی اما، در سکوت صرف کردند.

عصر همگی دور هم نشسته بودند، پری خانم با خانواده اش رفته بودند به خانه ی مادرش.

در حال تماشای تلویزیون بودند که تلفن خانه زنگ خورد، کیان تلفن را برداشت

_ الو؟

_.....؟

_ سلام ع..

سپس مکث کرد و به کمند نگاهی انداخت و حرفش را کامل کرد :

_ سلام عزیزم.

_.....؟

-قربونت برم، شما خوبین؟

_؟

_ عید شما هم مبارک.

_؟

بله بله ایشون هم خوبن فدای تو بشم، منم همین طور، وروجکا چطورن؟

_؟

_ صدای جیغ نیوشاست یا نیما؟

_؟

_ گفتم این صدا، صدای نیوشاست؟

_؟

_ سلام برسون، چشم حتما گوشی خدمتون....

سپس آقا بزرگ را صدا زد و تلفن را به سمتش گرفت :

_ با شما کار دارن!

آقا بزرگ گوشی را گرفت و جواب داد:

_؟

_ سلام به روی ماهت، عیدت مبارک

_؟

_ خوبم عزیزم، آره خوبه.

_؟

_ نه هنوز نه، نمیاید ایران؟

_؟

_ آره امشب، سلام برسون منتظرتونیم.

_؟

_ نه عزیزم نگران چیزی نباش.

_؟

_ آره، خدافظ

کمند خیلی دوست داشت تا بداند چه کسی پشت خط بود؟

بعد از شام تا ساعت نه، کیان و کمند کمی تمرین و مبارزه کردند سپس، رأس ساعت نه به اتاق آقا بزرگ رفتند. باز هم در تاریکی و نور کم ماه هر سه کنار هم نشستند و آقا بزرگ شروع به تعریف ادامه داستان کرد :

_ سیامک دیگه تقریباً واسه خودش یه افسر و یه محافظ بسیار عالی شده بود که، محافظت یکی از اشخاص مهم سیاسی رو به اون داده بودند. در همین بین، خان <<نیاز>> رو برای سیامک خواستگاری کرد. اون شب خواستگاری، شبی پر از درد و رنج برای سیاوش و نیاز بود. همون شب تاریخ عقد رو هم برای هفته ی بعد تعیین کردند. اون شب نیاز تا صبح گریه کرد و

تاسف خورد، می دونست که از فردا دیگه نباید اشکی برای سیاوش بریزه، سیاوش هم حال خوشی نداشت، اون هم تمام شب رو به نیاز فکر کرد و اشک ریخت. تو اون زمان سیاوش نمی تونست کاری کنه، اگر خان تصمیمی می گرفت، هیچکس حق این رو نداشت که در برابر خان مخالفتی کنه. مراسم عقد سیامک و نیاز خیلی سریع انجام شد. چقدر اون شب نیاز تو اون لباس سفید چهره اش خواستنی تر شده بود! فقط خدا می دونه که سیاوش چقدر صبر و تحمل کرد تا مراسم تموم بشه و همچنین فقط خدا می دونه واسه نیاز، اون لحظه ها چطور گذشت. بعد از اون شب سیاوش به پدرش اصرار کرد که اون رو بفرسته لندن تا درسش رو اونجا بخونه. خان اول مخالفت کرد ولی، بعد بانو اون رو راضی کرد. بانو همون شب عقد، چشمای نمناک و غمگین پدرش رو دید و فهمیده بود که حالا که پدرش بی <<نیاز>> شده! بهتره که اینجا نباشه. سیاوش رفت و درسش رو در لندن ادامه داد و یک افسر عالی در پلیس مبارزه با مواد مخدر شد. در اونجا خیلی براش احترام و ارزش قائل بودند بعد از شیش سال یه روز پربوش بهش زنگ زد و خبری رو بهش داد که نمی دونست برای کدوم یکی از اون ها گریه کنه! سیامک در یک عملیات ترور، شهید شد و جون خودشو برای محافظت از یکی دیگه فدا کرده بود. سیاوش با اولین پرواز به ایران برگشت، از پارچه های سیاه روی دیوار خونه کاملا مشهود بود که توی خونه چه غوغا و آشوبیه! وارد خونه شد، اول از همه چشمش به نیاز افتاد که روی زمین نشسته بود، چشمای سیاه و قشنگش قرمز شده بودند، لاغرتر از شیش سال قبل شده بود. چشماش به نیاز بود اما، مادرشو بغل می کرد و می بوسید و آروم آروم اشک می ریخت. مراسم سوم و هفتم هم گذشت، تو این چند روز سیاوش تمام و کمال حواسش به نیاز بود. از پربوش در مورد این چند سال پرسید و پربوش هم در جواب گفت : <<همه چی خوب بود، نیاز و سیامک خیلی با هم خوب و خوش بودند، تنها مشکلتون بچه دار نشدنشون بود حتی به فرانسه هم رفته بودند اما، نتیجه ای نگرفته بودند. مشکل از سیامک بود و اون ها نمی تونستند هیچ وقت بچه دار بشن.>>

تو همون روزا جنگ شروع شد و سیاوش عزم رفتن کرده بود. بانو خیلی مخالفت کرد اما، حریف سیاوش نشد و اون راهی جبهه شد. با رفتن سیاوش باز هم بینشون دوری و جدایی افتاد. سیاوش هفت سال از جنگ رو تو جبهه بود تا اینکه، ترکشی به پاش خورد و آسیب دید و به بیمارستان تهران فرستادنش و او محروم شد از اینکه یک سال دیگه جنگ رو در کنار هم رزم هاش بجنگه. تازه از بیمارستان مرخص شده بود و توی اتاقش روی تخت نشسته بود، جسمش تو اتاق بود اما، روح و فکرش تو خط مقدم! در افکار خودش غرق بود که صدای در اومد :

_ بفرمایید

نیاز وارد اتاق شد و با چشمای گیراش به سیاوش نگاه کرد :

_ سلام

بعد از این همه مدت ببین کی اومده به دیدنش؟ نیاز چهره اش جا افتاده تر و زیباتر شده بود، بر روی لب های سیاوش خنده ی قشنگی نشست و گفت :

_ سلام خوش اومدی.

نیاز به آرامی قدم برداشت و کنار تختش نشست، حرف های زیادی برای گفتن داشتند ولی، انگار که توی سکوت داشتند با چشماشون با هم حرف می زدند. اشک چشماشون رو پر کرده بود! چند دقیقه ای که همین طور گذشت، سیاوش لب تر کرد و گفت :

_ خوبی؟

نیاز با بغضی آشکار گفت :

_ بعد از سیزده سال می پرسى خوبم؟

سیاوش به چشم های خیس و اندوهگینش نگاه کرد، تا خواست چیزی بگه نیاز گفت :

_ حتما باید آسیب می دیدی تا برگردی؟

سیاوش خیره نگاهش کرد :

_ اینکه چیزی نیست، یه ترکش سادست.

_ واسه همین ترکش ساده، دیگه اجازه رفتن بهت ندادن.

سیاوش همان طور خیره نگاهش می کرد :

_ ترکش بهانه ست، دکتر هم فهمیده بود کجای بدنم آسیب دیده که دیگه مانع رفتنم شد!

با این حرف، دستش رو روی قلبش گذاشت :

_ سیزده ساله که درد داره، سیزده ساله که داره تحمل می کنه و دم نمی زنه.

نیاز سر به زیر انداخت :

_ اگر سیزده سال پیش مخالفتی نشون می دادی، حالا این درد رو نداشتی!

_ چی می گفتم نیاز؟ تو بگو کی می تونست جلوی خان بایسته؟ تو؟ یا من؟

نیاز سرش رو بالا آورد و به چشم های سیاوش خیره شد :

_ نه تو، نه من عشق!

برای لحظه ای سکوتی عجیب همه جا رو فرا گرفت! نیاز بلند شد و به سمت در رفت، قبل از

اینکه خارج بشه سیاوش صداس کرد :

_ نیاز؟

س نیاز به آرامی قدم برداشت و کنار تختش نشست، حرف های زیادی برای گفتن داشتند ولی، انگار که توی سکوت داشتند با چشماشون با هم حرف می زدند. اشک چشماشون رو پر کرده بود! چند دقیقه ای که همین طور گذشت، سیاوش لب تر کرد و گفت :

– خوبی؟

نیاز با بغضی آشکار گفت :

– بعد از سیزده سال می پرسی خوبم؟

سیاوش به چشم های خیس و اندوهگینش نگاه کرد، تا خواست چیزی بگه نیاز گفت :

– حتما باید آسیب می دیدی تا برگردی؟

سیاوش خیره نگاهش کرد :

– اینکه چیزی نیست، یه ترکش سادست.

– واسه همین ترکش ساده، دیگه اجازه رفتن بهت ندادن.

سیاوش همان طور خیره نگاهش می کرد :

– ترکش بهانه ست، دکتر هم فهمیده بود کجای بدنم آسیب دیده که دیگه مانع رفتنم شد!

با این حرف، دستش رو روی قلبش گذاشت :

– سیزده ساله که درد داره، سیزده ساله که داره تحمل می کنه و دم نمی زنه.

نیاز سر به زیر انداخت :

_ اگر سیزده سال پیش مخالفتی نشون می دادی، حالا این درد رو نداشتی!

_ چی می گفتم نیاز؟ تو بگو کی می تونست جلوی خان بایسته؟ تو؟ یا من؟

نیاز سرش رو بالا آورد و به چشم های سیاوش خیره شد :

_ نه تو، نه من عشق!

برای لحظه ای سکوتی عجیب همه جارو فرا گرفت. نیاز بلند شد و به سمت در رفت قبل از اینکه

خارج بشه سیاوش صداس کرد :

_ نیاز؟

ایستاد ولی برنگشت، سیاوش به آرومی گفت :

_ عشق!

نیاز بیشتر از این موندن رو جایز ندونست و با چشم های پر از اشکش، اتاق سیاوش رو ترک کرد.

شب وقتی بانو براش شام آورد، گفت :

_ مامان می خوام ازدواج کنم.

_ خیر باشه پسرم!

_ با نیاز مادر

_ نیاز؟

_ آره

– پس بالاخره این راز مهر و موم شده رو فاش کردی!

– منظورت چیه مامان؟

– می دونستم بهش علاقه داری.

– از کی؟

– همون شب عقد

– پس چرا چیزی نگفتی؟

– تو خان رو نمی شناسی؟

– یعنی الان هم ...

– نیاز عروس ماست هنوز، پس چه بهتر که همچنان عروس ما بمونه!

– خان چی پس؟

– راضی کردنش با من سیاوش جان!

بانو به هر نحوی بود خان رو راضی کرد و سیاوش و نیاز با هم ازدواج کردند. بعد از سیزده سال جدایی، سیاوش دوباره کارش رو شروع کرد. زندگی‌شون در دو سال اول، خیلی خوب بود و همه چی آروم بود. اون ها کنار هم خوشبخت ترین زوج بودند تا اینکه، پرونده باند قاچاق ایرانی که در خارج از کشور فعالیت دارند، اومد زیر دست سیاوش. همون موقع ها بود که اون ها صاحب فرزند شدند، یک دختر زیبا و دوست داشتنی!

چند نفر از افراد اون باند که توی ایران بودند، فهمیدند چه کسی داره در موردشون تحقیق می کنه و همین باعث یه رخداد بد شد! یه روز که سه نفری رفته بودند بیرون، اون افراد نیاز رو کشتند! جلوی چشمای سیاوش، زنش، نیازش، همدمش، همه ی زندگیش کشته شد. سیاوش موند و دختر کوچولوش. سیاوش برای اینکه یادگاری نیازش رو، ثمره ی عشقشون رو حفظ کنه، دخترش رو سپرد به یک خانواده مورد اطمینان که بچه ای نداشتند اما، دورا دور طوری که دخترش شناسایی نشه مراقبش بود. نوزده سال می گذره که سیاوش و تیمش همچنان درگیر همون پرونده هستند، سیاوش قسم خورده که انتقام بگیره. اون هنوز نمی خواست به دخترش واقعیت رو بگه، با اینکه نصف بیشتر اون باند دستگیر شدند اما، هنوز کسی که مسبب این ماجرا هاست هنوز دستگیر نشده. سیاوش هنوزم نمی خواست به دخترش بگه ولی، مجبور شد چون دلتنگ دختر کوچولوشه چون دیگه تحمل دوریش رو نداره!

کمند با چشم های به اشک نشسته به آقا بزرگ خیره شده بود! آقا بزرگ سکوت کرد، در ذهنش هزاران سوال و حدس بود اما، انگار می خواست که از خود آقا بزرگ بشنود پس پرسید :

_ الان.... دخترتون کجاست؟

_ آقا بزرگ لبخندی زد :

_ الان روبروم نشسته!

کمند حیرت زده شد! حدسش درست بود، با بهت به او نگاه کرد! چه چیزی شنیده بود؟ دست روی سینه اش گذاشت و لرزان گفت :

_ م..من...من...من...دختر....شمام؟

آقا بزرگ به چشم های خیس و حیرت زده اش نگاه کرد :

_ بله دخترم، کیان جان لامپ ها رو روشن کن.

کیان بلند شد و لامپ ها را روشن کرد:

_ کمند جان برگرد و عکس روی دیوار رو ببین.

کمند با چشم های خیسش برگشت و روی دیوار، عکسی بسیار بزرگ از یک زن دید که خیلی خیلی زیاد شبیه به خودش بود!

_ این... این... منم؟

_ این عکس، عکس نیاز منه! مادر تو.

_ ما... مادرم؟

کمند بلند شد و به سمت عکس رفت، روبرویش ایستاد، چهره ی عکس کاملا شبیه به چهره ی خودش بود. کمند نمی توانست باور کند! آخه چطور ممکن بود؟ گریه اش شدید تر شد، دست روی دهانش گذاشت و به سرعت اتاق را ترک کرد. کیان صدایش کرد :

_ کمند؟

می خواست به دنبالش برود که آقا بزرگ گفت :

_ نه کیان نرو، نیاز داره به این تنهایی

_ زود بود آقا بزرگ، خیلی زود!

_ دیگه نمی تونستم ازش دور باشم، می دونی هر بار که نگاهش می کنم، انگار نیاز رو می بینم، اون یادگار نیاز منه! اون دختر قشنگ منه! بالاخره باید می فهمید.

چقدر دوست داشت که در آن لحظه خودش به سراغ کمندش برود و او را به آغوش بگیرد و ببوسد ولی، این را خوب می دانست که دخترش به تنهایی احتیاج دارد.

دو ساعت بعد...

کمند روی تختش نشسته بود، هنوز هم آرام آرام گریه می کرد. صدای در، او را به خود آورد، نمی خواست کسی را با این حال ببیند، پرسید :

_ کیه؟

آقا بزرگ در را باز کرد و آرام گفت:

_ کمند جان

کمند به چشم های زیبای آقا بزرگ که حال می دانست پدرش است، نگاه کرد:

_ می خوام تنها باشم آقا بزرگ!

_ باشه دخترم

_ فقط....

_ فقط چی؟

_ فردا می خوام برم پدر و مادرم رو ببینم و از اون ها هم بپرسم!

_ باش عزیزم، شب بخیر.

بعد از رفتن آقا بزرگ، چند دقیقه بعد دوباره صدای در آمد و سپس، صدای کیان :

_ خانم خونه؟ خونه هستین؟

کمند که حال و حوصله نداشت کلافه گفت :

_ کیان اصلا حوصله ندارم، برو لطفا

کیان در را باز کرد و او را دید :

_ فقط می خواستم...

_ تنهام بذار کیان، لطفا

_ باشه تنهات می ذارم.

کیان رفت اما، دل کمند هم همراهش رفت. بلند شد و در را باز کرد و با بغض صدایش کرد :

_ کیان؟

کیان برگشت و چهره ی مغمومش را دید :

_ جانم

لرزش دلش را نادیده گرفت :

_ ناراحت نشو ازم، می بینی که حالم رو، من هنوز نتونستم حرف های آقا بزرگ رو برای خودم

تجزیه کنم، نمی تونم باور کنم که من...

کیان جلوتر آمد و بازو هایش را گرفت:

_ گریه نکن، چرا ناراحت بشم؟ درکت می کنم، می دونم الان به تنهایی خیلی احتیاج داری، من نباید می اومدم.

کمند از پشت پرده اشک هایش به کیان نگاه کرد، کیان لبخندی زد :

_ شبت بخیر خانم خونه!

و رفت. کمند وارد اتاقش شد و با گریه و غم و فکر کردن به پدر و مادر واقعی اش، به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح هر سه سر میز صبحانه نشسته بودند، سکوت کاملی بینشان بود. بعد از صرف صبحانه، آقا بزرگ گفت :

_ کمند جان، آماده شو بریم

کیان _ کجا؟

_ خونه ی پدر و مادر کمندا!

کمند _ چشم الان می رم.

بعد از نیم ساعت، محمد آن دوورا به آنجا رساند. پدر و مادرش خیلی از دیدنش خوشحال شدند، کمند مادرش را در آغوش گرفت و اشک ریخت.

_ خیلی خوش آمدین آقا بزرگ، اینجا رو با قدماتون روشن کردین!

_ ممنون علی جان، ممنون. خوبی؟ زندگی خوب پیش می ره؟ کم و کسری نداری؟

_ تا سایه شما بالا سرمون باشه، چیزی کم نداریم. کمند جان تو خوبی دخترم؟

کمند به چشمان پدرش نگاه کرد :

_ خوبم بابا، شما خوبید؟

_ خوبم دخترم.

آقا بزرگ _ راستش من همه چیز رو به کمند گفتم.

_ پس گفتین بهش؟

_ بله، کمند اصرار داشت تا واقعیت رو از خود شما هم بشنوه.

علی _ کمند جان واقعیت همونیه که آقا بزرگ گفته، من صادق تر و پاک تر و بهتر از این مرد ندیدم! آقا بزرگ یه مامور وظیفه شناسه، ایشون واسه اینکه جون تو رو از خطر حفظ کنه، تو رو به من و مادرت سپرد. من هر روز میردیم که چقدر سخته برای این مرد که بزرگ شدن دخترش رو از دور ببینه و نتونه بهش نزدیک بشه، آقا بزرگ عاشق توئه! عاشق دخترش!

کمند بی صدا اشک می ریخت و در سکوت به حرف های علی گوش می کرد. بعد از ده دقیقه آنجا را ترک کردند. به محض رسیدنشان به خانه، کمند به اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت و گریه کرد.

ساعتی بعد در اتاقش زده شد :

_ می شه پیام تو کمند جان؟

_ بفرمایید آقا بزرگ

آقا بزرگ وارد شد و کنارش روی تخت نشست :

_ خوبی؟

_ خوبم.

_ نمی دونی چقدر خوشحالم که بهت همه چیز رو گفتم!

_ می شه از... مادرم بگید؟

_ تو خیلی شبیه نیازی، دیدی خودت؟ نیاز یک زن کامل بود، کسی مثل اون ندیدم.

_ پس به همین دلیل دیگه ازدواج نکردین؟

_ اولین دلیلش عشقی که بهش داشتم بود، من نمی تونستم یکی دیگه رو بجای اون بیارم و

دومین دلیلش هم این بود که، نمی خواستم جون یکی دیگه رو به خطر بندازم!

_ پس شما مادرم رو خیلی دوست داشتید!

_ دارم و خواهم داشت!

_ کیان چی؟

_ منظورت چیه؟

_ اون واقعا پسر خوندتونه؟

_ آره از ده سالگی آوردمش پیش خودم.

_ اون زودتر از من این قضیه رو می دونست، آره؟

_ آره. راستی.... گردن بندی که بهت دادم هیچ وقت از گردنت در نیار، یک ردیاب داخلشه!

_ ردیاب؟

_ آره

_ آخه چه جوری؟

_ زیاد مهم نیست، مهم اینه که همیشه گردنت باشه تا یه وقت، یه روزی اگر... اگر مشکلی پیش اومد بتونم راحت پیدات کنم.

کمند با ترس گفت :

_ مگه قراره اتفاقی بیفته؟

_ نه دخترم فقط واسه احتیاط.

_ چشم آقا بزرگ

_ چرا پدر صدام نمی کنی؟

کمند به چشمانش نگاه کرد و ساکت شد.

_ سخته آره؟

سرش را پایین انداخت و باز هم سکوت. آقا بزرگ وقتی سکوتش را دید، بلند شد و قصد رفتن کرد، دستش به دستگیره در بود که صدای کمند متوقفش کرد :

_ پدر؟

آقا بزرگ به سمتش برگشت، اشک در چشمانش حلقه زده بود! چقدر منتظر این کلمه، آن هم از زبان کمند بود. کمند بلند شد به سمتش رفت و روبرویش ایستاد، آقا بزرگ بی معطلی دختر کوچولویش را در آغوش کشید و سرش را بوسید :

_ جان پدر؟

و چه لحظه نابی بود آن لحظه! حال کمند می توانست بفهمد چرا این آغوش و این بوسه،
برایش این قدر آرامش بخش هستند. آری آغوش گرم و بوسه ی پر از محبت پدر، چه میوکند با
دل آشوبش!

با سر و صدای کیان، از اتاقش خارج شد :

_ کمند، کمند بیا پایین دیگه دختر

پایین رفت و او را دید :

_ چی شده؟

_ وسایلتو جمع کن تا یک ساعت دیگه می ریم.

_ کجا؟

_ شمال.

_ شمال؟!؟

_ آره بدو دختر، آقا بزرگ هم میاد.

کیان ماشینش را از حیاط خارج کرده بود و به همراه آقا بزرگ، منتظر کمند بودند که کمند با
یک چمدان کوچک به سمتشان رفت. کیان چمدانش را گرفت و در صندوق عقب گذاشت و در
عقب را برایش باز کرد و گفت :

_ بفرمایید خانم خونه

کمند نشست و کیان هم همین طور به راه افتاد. آقا بزرگ به عقب برگشت و به کمند گفت :

_ راحتی دخترم؟

کمند لبخندی زد :

_ بله، راحتم پدر

_ آقا بزرگ با لبخند سرش را برگرداند.

ساعتی بعد، کیان ماشین را متوقف کرد و با آقا بزرگ پیاده شدند و کنار یکدیگر ایستادند. آقا

بزرگ نگاهی به ویلایش انداخت و گفت :

_ آخرین باری که اومدیم کی بود؟

_ فکر کنم عید پارسال بود، درسته؟

_ بله کاملاً درسته، کمند خوابیده؟

_ آره الان بیدارش می کنم، شما برید داخل.

آقا بزرگ به سمت ویلا رفت و کیان هم بعد از اینکه چمدان ها را خارج کرد، در عقب را باز کرد

تا کمند را بیدار کند، برای چند ثانیه به چهره ی خوابیده اش نگاه کرد سپس، به خودش آمد و

آرام صدایش زد :

_ کمند، کمند خانوم بلند شو رسیدیم.

کمند سرش را تکانی داد و چشمانش را باز کرد که نگاهش به یک جفت چشم سیاه و مهربان

برخورد و به آرامی لب هایش را تکان داد :

_ کی رسیدیم؟

_ به چند دقیقه ای می شه.

_ یعنی کل راه رو خواب بودم؟

_ ای تقریباً! پاشو پاشو بیا کمک کن چمدونا رو ببریم داخل.

روبروی دریا ایستاده بود و هر چند لحظه یک بار، موج های دریا به آرامی پا هایش را لمس می کردند. احساس خوبی به او دست می داد! چشم هایش را بست تا بتواند راحت تر آرامش دریا را حس کند. در حس و حال خودش بود که صدایی او را به خود آورد :

_ غرق نشی کمند خانم؟

چشمانش را باز کرد و کیان را کنار خود دید، لبخند کمرنگی زد :

_ تو کی اومدی؟

_ همین الان.

_ آقا بزرگ کجاست؟

_ تو ویلاست داره استراحت می کنه، چند ساعت نشستن تو ماشین، یکمی اذیتش می کنه.

بینشان سکوت شد و هر دو به آبی بی کران دریا خیره شده بودند که صدای کیان در آمد :

_ آه! این جوری حال نمی ده که!

_ چی حال نمی ده؟

_ فقط وایسی و نگاه کنی.

– پس چیکار کنیم؟

– من فکر بهتری دارم.

– چی؟

کیان با بدجنسی نگاهش کرد و بعد دستش را به داخل آب فرو برد سپس، آب داخل دستش را ناگهان به روی کمند ریخت! کمند مات و مبهوت نگاهش کرد اما، بعد به خودش آمد و او هم شروع کرد به آب ریختن روی کیان.

پس از حدود چهل دقیقه که آب بازی کردند و هر دو کاملاً خیس شده بودند، به ساحل آمدند و نشستند. آب از سر و صورتشان می چکید! کمند آب کنار شالش را گرفت و گفت :

– حساب نیست، من بیشتر از تو خیس شدم!

– خب قانونش هم همینه.

– قانونش چیه؟

– که ریز جثه ها بیشتر خیس بشن!

و بعد شروع کرد به خندیدن. کمند که می دانست کیان فقط برای حرص دادنش این حرف را زده، گفت :

– نیست که حالا خودت خیلی درشت جثه ای!

پس از چند دقیقه نشستن، هر دو به ویلا برگشتند و پس از یک دوش آب گرم و تعویض لباس هایشان به آشپزخانه رفتند تا عصرانه ای را صرف کنند که آقا بزرگ را در آشپزخانه دیدند و عصرانه ی صمیمی را در کنار یکدیگر صرف کردند.

چند روزی از آمدنش به شمال می گذشت که برایشان مهمانی نیز آمد. هر سه جلوی تلویزیون نشسته بودند و برنامه ای را تماشا می کردند که صدای در آمد، کیان به سمت در رفت و باز کرد و با خوشحالی سلام کرد :

_ سلام، شما کجا؟ اینجا کجا؟ چه بی خبر عمه جون!

_ سلام عزیزدل عمه، خواستیم سوپرایزتون کنیم دیگه!

پس از رو بوسی، عمه وارد خانه شد و کیان با یک دختر و یک پسر دیگر گرم و صمیمی احوال پرسى کرد. زن که عمه خطاب شده بود، به سمت آقا بزرگ و کمند رفت، تا چشمش به کمند افتاد به سویش رفت و محکم او را در آغوش گرفت :

_ سلام عزیزم، سلام کمندم، ماشالله! ماشالله! چه خانومی شدى برای خودت!

سپس او را از آغوشش بیرون کشید و خیره نگاهش کرد. آقا بزرگ سرفه ای مصنوعی کرد که زن به سمتش برگشت و با او رو بوسی کرد، آقا بزرگ دست زن را گرفت و رو به کمند گفت :

_ کمند جان، عمه پریوش.

_ عمه پریوش؟

پریوش دست روی سینه اش گذاشت :

_ عمه فدای تو بشه! وای سیاوش مثله سببی که از وسط به دو نیم کرده باشند! چقدر شبیه به نیازی تو دخترم.

کمند فقط توانست لبخندی بزند که صدای دختری از پشت پریوش آمد

_ مامان جان برو کنار ما هم ببینیم این دختر دایی عزیزمون رو!

پریوش کنار رفت که کمند چشمش به دختری افتاد، دختری با موهایی بور و چشمهایی به رنگ آبی، دخترکِ بامزه و دل نشینی به نظر می آمد؛ به سمت کمند رفت و او را بوسید و گفت :

_ نیوشا هستم، دختر عمه ی عزیزت!

و سپس لبخند دندان نمایی زد :

_ خوشبختم!

_ منم همین طور.

سپس پسری جوان به سویش آمد، قدش بلند تر از کیان بود اما، لاغر تر از او بود، موهایی سیاه رنگ و چشمهایی به رنگ آبی خاص و هیكلی متناسب داشت.

_ سلام کمند عزیز، نیما هستم داداش نیوشا و پسر عمه ی شما.

_ سلام خوشبختم.

کیان_ بسه بسه، لفظ قلم واسه ما میاد! از کی تا حالا؟

نیما خندید که با خنده اش سه خط کنار لب هایش نمایان شد که لبخندش را زیباتر کرد.

_ من همیشه لفظ قلم حرف می زنم کیان جان.

کیان چشمکی زد و گفت :

_ تو خوبی داداش؟

آقا بزرگ_ چرا خبر ندادین که میانین پریوش جان؟

_ داداش من می خواستم خبر بدم به شما ولی، این دوتا نداشتن.

آقا بزرگ و پریوش در کنار هم نشسته بودند و حرف هایی در رابطه با این چند سال دوری می زدند. رنیوشا رفته بود تا دوشی بگیرد، کمند و کیان و نیما هم، کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند :

_ خب کمند خانم، شنیدم گویا پزشکی می خونید!

کمند لبخندی زد و <<بله>> ای گفت. نیما خندید و سپس، برگشت به سمت کیان که با نگاه متعجبش روبرو شد! پرسید :

_ چیه؟

_ هیچی داداش فقط این روی نیما رو ندیده بودم!

_ تازه کجاشو دیدی!

همان موقع صدای نیوشا آمد :

_ دیونه کردین بچه رو با این حرفای مزخرفتون، کمند جونم بیا بریم از اینا جدا بشیم.

سپس دست کمند را گرفت و بلندش کرد و به سمت ساحل رفتند.

_ ببین کمند جون، این داداش نیمای من یکم خل و چل می زنه! کیان رو که نگو، بدتر از اونه، خب این دو تا که به هم دیگه می افتن، هیچی دیگه دو تا خل و چل و روانی داریم تو خونه و آسایش نداریم از دست اینا.

کمند فقط می خندید و با خودش فکر می کرد، خل و چل بودن کیان را تا به حال دیده است یا نه؟

در الاچیقی در نزدیکی ساحل کنار هم نشسته بودند، نیوشا شروع به صحبت کرد :

_ کمند جون نوزده سالته دیگه، آره؟

کمند با لبخند جواب داد :

_ سه روز دیگه کاملا نوزده می شم.

_ خب یعنی دوازده فرودین؟

_ آره

_ منم بیست و سومم و معماری می خونم، اصلا بذار از اول شروع کنیم!

_ چی رو؟

_ آشنایی آقا کامران که بابای من باشن، با پریوش خانم که مامان من باشن.

سپس لبخند پیرنگی زد :

_ چگونه؟

_ خیلی خوبه، می شنوم.

_ بابای بابام تاجر فرش و از قضا، دوست آقا جون هم بوده، بابامم وقتی تحصیلاتش تو آمریکا

تموم می شه، بر می گرده ایران و پری جون رو می بینه و یه دل نه صد دل عاشق و شیدای

مامان من می شه! اولش آقا جون قبول نمی کرده چون، بابام قصد داشته بعد از ازدواج برگرده

آمریکا، دیگه این قدر می ره و میاد تا بالاخره آقا جون راضی می شه و بابام و مامانم با هم

مزدوج می شوند! بعدش نیما به دنیا میاد، الان بیست و شیش سالشه، نیما گرافیک خوند و

کلا با پسرای دیگه خیلی فرق داره، خیلی

هنرمنده حتی چند تا هم نمایشگاه زده، باید بیای نقاشی هاشو ببینی کمند، واقعا نقاش خوبیه ولی، پیش خودمون بمونه یکم سر و گوشش می جنبه!

سپس چشمکی زد و ادامه داد :

_ ولی در کل داداشم بچه ی خوبیه، بعدش می رسیم به من یعنی <<نیوشا خانم>> من بیست و سه سالمه و معماری خوندم، خودم خیلی دوست دارم و هنوزم دارم می خونم البته، تو یک شرکتی هم کار می کنم. خوب اینم از خانواده ی من.

_ احتمال زیاد داستان منو هم که می دونی؟

_ آره عزیزم می دونم، تونستی راحت کنار بیای؟

_ خیلی راحت که نبود ولی، خب همچنان دارم سعی می کنم.

_ دایی خیلی مرد خوبیه، واقعا پدر خوبی نصیبت شده!

_ آره آقا بزرگ واقعا مرد خوبیه.

_ خوب رابطه ات با کیان چطوره؟

_ خوبه، خیلی خوب!

_ خب خدا رو شکر، کیان تو جمع خانواده و اینا خیلی خوبه ها ولی، سرکارش نگو نگو! من یه بار رفتم سرکارش اخما تو هم، خشک، جدی، عصبی، اگه بدونی!

_ خب پس یک دکتر بد اخلاقه

_ دکتر؟!!

_ آره ديگه

_ دکترا! آره آره يه دکترا بد اخلاق! من برم تا جایی میام، باشه؟

_ باشه راحت باش.

نیوشا به سمت ویلا برگشت اما، کیان را در کنار نیما ندید :

_ نیما، کیان کجاست؟

_ رفت اتاقش کار داشت.

به سمت اتاقش رفت و در زد و وارد شد :

_ به آقا دکي!

کیان همان طور که پشت میزنش نشسته بود، یک ابرویش را بالا داد :

_ بله کاری داری؟

_ که آقای دکترا شدی!

_ آره، سوتی موتی که ندادی جلوی کمند؟

_ نه، یعنی می دونی تو مرزش بودم ولی، زود جمع و جور کردم در ضمن، دوازدهم تولد کمنده.

_ واقعا؟

_ آره گفتم شاید لازم باشه که بدونی.

روی تخته سنگی نشسته بود و مثل همیشه به دریا خیره شده بود که، حضور کسی را کنار خودش حس کرد، سرش را برگرداند و نیما را دید، نیما لبخندی زد :

_ مزاحمت که نشدم؟

_ نه

و سپس به تخته سنگ اشاره کرد و کمی کنار رفت تا او هم بتواند بنشیند.

_ مثل این که تو هم زیاد اهل آب تنی نیستی!

_ نه ترجیح می دم از آرامشش بیشتر استفاده کنم.

_ منم همین طور اما، کیان و نیوشا مثل این آب ندیده ها یه سره تو آبن! آسایش ندارم از دست این دو تا.

کمند با این حرف خندید که نیما گفت :

_ چرا می خندی؟

_ آخه نیوشا هم در مورد تو و کیان همچین حرفی رو زده بود.

_ خوبه، پس نتیجه می گیریم که مشکل کیانه!

کمند بی معطلی و بی فکر پاسخ داد :

_ کیان هیچ مشکلی نداره!

نیما نگاه خیره و متعجبش را به او دوخت! کمند سرش را به طرف دریا چرخاند، عجب حرفی زده بود! نیما برای عوض کردن جو، از جایش بلند شد و کمی از تخته سنگ فاصله گرفت، نگاه دقیقی به او انداخت :

_ دختری نشسته بر روی تخته سنگ، در نزدیکی ساحل و خیره به آبی بی انتهای دریا، واو عجب صحنه ی قشنگی! تکون نخور فکر کنم از سفر قبلی برگه و مداد اینجا جا گذاشته باشم، پیام نقاشیتو بکشم باشه؟

_ باشه.

کمند در دلش گفت : <<نیوشا راست می گفت واقعا با احساسه ولی، عجب سوتی دادم!>>

همانجا نشسته بود و در حس و حال خودش بود و اصلا هم نفهمید که در تمام مدت نیما، در حال کشیدن نقاشی اوست. همچنان که غرق در خودش بود دست هایی بر روی چشمانش قرار گرفت، قبل از آنکه دست ها را لمس کند گفت :

_ نیوشا می دونم تویی.

اما جوابی نشنید، پس دست هایش را روی دست ها گذاشت، لبخند پر رنگی بر لبانش نشست، حدس زدن برایش سخت نبود. به آرامی گفت :

_ کیان؟

کیان دست هایش را برداشت و روبروی او قرار گرفت :

_ ای کلک! از کجا فهمیدی؟

_ کار سختی نبود، راستی تو نیما رو ندیدی؟

_ چرا می پرسی؟

_ قرار بود بیاد نقاشی منو بکشه.

کیان خندید و گفت :

_ همیشه کارش همینه، سوژه های ناب رو هیچ وقت بهشون نمی گه، کارش که تموم می شه بعدا نشون می ده.

_ آها پسر جالبیه!

_ ا؟ نه بابا؟

_ بله بابا!

_ نیشتهو ببند دختره ی گستاخ!

با این حرف، لبخند کمند بیشتر شد که کیان مشتی آب به صورتش ریخت و باز آب بازی شروع شد. بعد از کمی آب تنی و خیس شدن، هر دو با همان لباس های خیس روی شن ها دراز کشیدند. کمند نفس عمیقی کشید :

_ بازم مثله همیشه!

_ تو بیشتر خیس شدی می دونم.

با این حرفش یک دستش را خمیده کرد و زیر سرش گذاشت و کمی بالا آمد و خیره به کمند شد، کمند هم دستی را روی شکمش و دست دیگرش را زیر سرش گذاشت و محو نگاه او شد. چقدر این خیره شدن ها را دوست می داشت در حالی که در نگاه یکدیگر غرق بودند صدایی آمد :

_ مرسی بابت سوژه ی قشنگی که واسه نقاشی بهم دادید.

هر دو سریع بلند شدند و به نیما نگاه کردند، نیما خندید و چشمکی زد و دوربینش را به آن ها نشان داد و شکلکی در آورد و پا به فرار گذاشت سپس، آن دو دوباره بهم نگاه کردند و

نفهمیدند چه شد که صدای خنده هایشان ساحل را در بر گرفت و هیچ کدام نمی دانستند که در دل دیگری چه دارد می گذرد....

دوازده فروردین....

نیوشا با سر و صدا وارد اتاق مشترکش با کمند شد و با صدای بلندی گفت :

_ تولد تولد تولدت مبارک, مبارک مبارک تولدت مبارک!

کمند با موهایی بهم ریخته و چشم هایی خواب آلود سر جایش نشست خندید و گفت :

_ مرسی چه تبریک پر سر و صدایی!

نیوشا کنارش روی تخت نشست :

_ بین کمند، تا وقتی من اینجام همه چی پر سر و صداست.

_ تو خیلی پر انرژی هستی دختر.

_ تازه کجاشو دیدی؟ پاشو پاشو بیا پایین که همه منتظرت هستن.

دست و صورتش را شست و بعد از تعویض لباس هایش، به پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. همه دور میز نشسته بودند، با ورودش همه بلند شدند و برایش دست زدند و تولدش را تبریک گفتند. آقا بزرگ هم بوسه ی پر از محبتی بر گونه اش کاشت و او را کنار خود نشاند. برای ناهار به مناسبت تولدش به رستوران سنتی زیبایی رفتند و در محیطی صمیمی، همراه با کلکل های

نیما و کیان، ناهار خوشمزه ای را صرف کردند، پس از آن کمی گشت و گذار کردند و دم دم های غروب برگشتند. هوا کاملاً تاریک شده بود و همگی در اتاق نشیمن در حال تماشای فیلمی بودند که ناگهان برق ها رفت و تاریکی مطلقى همه جا را فرا گرفت!

آقا بزرگ_ نترسید، همه سرجاتون بشینید. کیان جان برو بین مشکل از چیه؟

_ چشم، الان می رم.

همه در سکوت و تاریکی در انتظار کیان نشسته بودند که صدایی گیرا، آهنگ تولد مبارک را شمرده و آرام خواند :

تولد تولد تولد مبارک، مبارک مبارک، تولد مبارک!

کمند به سمت صدا برگشت و کیان را دید که کیک به دست به سمتش می آید، بلند شد و به سمتش رفت، حال هر دو روبروی هم بودند، کمند به کیک نگاه کرد، کیکی شبیه به یک گوشی پزشکی بود و نوزده عدد شمع کوچک و رنگارنگ روی آن بودند سپس، نگاهش را به چشمان کیان دوخت، کیان به آرامی گفت :

_ تولد مبارک خانم خونه.

کمند لبخند زیبایی زد :

_ ممنونم آقای خونه.

همان لحظه نیما چراغ ها را روشن کرد و کمند و کیان کنار هم نشستند و کمند با شمارش بقیه، کیکش را برید. بعد از خوردن کیک، نیوشا با صدایی بلند گفت:

_ وقت، وقت کادوئه! اول از همه هم دایی جون.

آقا بزرگ دستبند طلای سفید رنگ و ظریفی را به دستش بست و او را بوسید، کمند شیطنش گل کرد و آرام به آقا بزرگ گفت :

_ بابا جون اینم ردیاب داره؟

و نگاهش را به آقا بزرگ دوخت. پدرش به آرامی لپش را کشید :

_ خودت چی فکر می کنی؟

سپس عمه پریوش و نیوشا یک ست کیف و کفش چرم زرشکی رنگ را به او هدیه دادند و نیما هم دو نقاشی قاب گرفته را به او هدیه داد، یکی از آن ها کمند تنها بود، همانی که روی تخته سنگ نشسته بود و دومین قاب، نقاشی او و کیان بود که نیما آن ها را غافلگیر کرده بود سپس، همه ی چشم ها به سمت کیان رفت!

_ چتونه این جوری منو نگاه می کنید؟

نیوشا_ آقا کیان نوبت کادو دادن توئه ها!

کیان ابرویش بالا انداخت :

_ پس اینی که خوردین چی بود؟ کیک از طرف من!

_ نه خیرم قبول نیست، اصلا کمند هم راضی نیست مگه نه کمند؟ بگو باید کادوشو بده بهت.

کمند تنها سکوت کرد و به کیان نگاه کرد. کیان که نگاه کمند را به روی خود دید گفت :

_ می دونی، واقعا تا به حال نشده که بخوام برای یک دختر کادو بخرم و واقعا کار سختی بود، تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که ...

و به دنبال این حرفش به طرف آشپزخانه رفت و سپس، به همراه یک دسته گل بزرگ به طرف کمند رفت، چشمان کمند برق زد و کیان، دسته گل را که شامل رزهایی به رنگ سفید و آبی و قرمز بود را روبرویش گرفت و ادامه ی حرفش را زد :

_ که یه دسته گل زیبا برات بگیرم، هرچند که به زیبایی خودت نمی رسه!

کمند دسته گل را گرفت و بویید و لبخند قشنگی زد :

_ وای کیان مرسی، واقعا قشنگه.

_ خوشحالم که خوشت اومد.

بعد از تعطیلات عید....

کمند به سمت اتاق کیان رفت و هم زمان با اینکه در را باز می کرد گفت :

_ ای بابا کیان بدو.

و بعد سر جایش خشک شد! کیان پشت به او با بالا تنه لخت رو به آینه ایستاده بود، کمند خیلی سریع در را بست و با گام هایی بلند به طبقه پایین رفت و در باغ منتظرش شد. کیان لباس پوشیده و مرتب به طرفش قدم برداشت اما، کمند چشم هایش را به زمین دوخته بود و داشت به این فکر می کرد که آن چه بود روی پشت کیان؟!

هر دو سوار ماشین شدند، کیان که قصد داشت فضا را عوض کند، آهنگ شادی را گذاشت و همراهش تکان های ریزی به خودش می داد که باعث شادی و خنده ی کمند هم شد.

کیان۔ آقا بزرگ من فردا می رم.

۔ می دونم پسر م ولی، من ...

۔ شما چی؟

۔ هنوزم فکر می کنم که نباید این کارو با تو کنم!

۔ نه آقا بزرگ، من خودمم خواستم و از پشش بر میام، فقط...

۔ فقط چی؟

۔ اگر برگشتم که هیچ ولی، اگر برنگشتم...

کیان مکث کرد که آقا بزرگ گفت :

۔ اولاً که تو برمی گردی، ثانیاً خودم می دونم پسر م نگران نباش، همه چیز آماده هست؟

کیان ۔ بله

۔ اون چی؟

کیان ۔ جاش عالیه

۔ اذیتت که نمی کنه؟

کیان۔ نه دیگه بهش عادت کردم.

۔ خوبه.

کیان۔ می خوام امروز کمند رو ببرم بیرون.

– برید خوش باشید.

کیان – فعلا امری نیست آقا بزرگ؟

– نه کیان جان.

کیان از اتاق آقا بزرگ خارج شد و به سمت اتاق کمند رفت، در زد و با <<بفرمایید>> کمند وارد شد :

-سلام، چیکار می کنی؟

– درس می خونم.

– اگه یه دو سه ساعتی تو مطالعتون وقفه بیفته مشکلی پیش میاد خانم دکتر؟

کمند کتابش را کنار گذاشت و دستش را زیر چانه اش و نگاهش را به چشمان کیان دوخت، خوب توانسته بود تپش های قلبش را در این لحظه ها نادیده بگیرد سپس، با حالت متفکرانه ای گفت:

– تا این دو سه ساعت صرف چی بشه!

– صرف بیرون رفتن با آقای خوشتیپ خونه!

کمند خنده ی کوتاهی کرد :

– باشه کی آماده شم؟

– تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش

سه ساعت بعد.....

به عنوان آخرین مکان خوش گذرانی به بام تهران رفتند. کنار یکدیگر نشسته بودند که کیان گفت :

_ به چیزی....

_ چی شده؟

_ خب... من دارم می رم.

کمند به سرعت به سمتش برگشت و با تعجب فراوان گفت :

_ چی؟ کجا می خوای بری؟

_ باید برم به جایی کار فوری دارم

_ خب... خب... کی برمی گردی؟

_ نمی دونم زمان برگشتم هنوز مشخص نیست.

سپس سکوتی بینشان برقرار شد، کمند به دنبال حرفی می گشت تا به او بگوید اما، حرفی را نیافت پس او هم ترجیح داد سکوت را انتخاب کند و آرامش بینشان را بهم نزد.

کیان ساک به دست جلوی در ورودی ایستاده بود، آقا بزرگ و کمند هم کنار یکدیگر و روبروی او ایستاده بودند، پری خانم هم با یک سینی محتوای قرآن و کاسه ای آب و اسپند دودکن کنارشان بود. کمند خیلی سعی داشت که اشک هایش نریزد، دست هایش را مشت کرد تا با این کار بتواند اشک های لعنتی اش را مهار کند :

_ خوب دیگه، وقت رفته.

گویی که همه منتظر همین جمله از دهان کیان بودند، آقا بزرگ جلو رفت و او را تنگ در آغوش گرفت و سپس، بوسه ای بر پیشانی اش زد :

_ پسر همه ی امیدم به توئه و بدون که منتظر برگشتت هستم، هر موقع تونستی باهام تماس بگیر خیلی مراقب خودت باش.

کیان پلکی زد :

_ خیالت راحت آقا بزرگ.

سپس به کمند نگاه کرد، کمند کمی جلو رفت، نمی فهمید چرا نمی تواند نگاهش را از او بگیرد. به چشم های کیان که همرنگ چشمان خودش بود خیره شد، تمام سعی و تلاشش نابود شد و قطره اشک سمجی از چشمش چکید. کیان قدمی به جلو برداشت و با انگشت سبابه اش قطره اشکی که روی گونه ی کمند سر خورده بود را گرفت، گویی که به کمند برقی متصل شد! هر دو در نگاه هم غرق بودند، انگار پری خانم و آقا بزرگ هم می دانستند که آن دو به این سکوت نیاز دارند تا بتوانند با چشم هایشان با یکدیگر حرف بزنند. کیان لبخندی زد و آرام گفت :

_ پشت سر مسافر گریه خوب نیست.

کمند سرش را پایین انداخت :

_ مراقب خودت باش، زود برگرد.

و دوباره سرش را بالا گرفت، کیان لبخند دیگری زد :

_ مطمئن باش زود برمی گردم، تو هم مراقب خودت و آقا بزرگ باش.

_ باشه.

کیان در را باز کرد و خارج شد، هر سه دم در برای بدرقه کردنش ایستادند. پری خانم او را از زیر قرآن رد کرد و با رفتنش به سمت ماشین، کاسه آب را پشت سرش ریخت و زیر لب گفت :

_ خدا نگه دارت باشه.

کیان سوار ماشینش شد، تک بوقی زد و از عمارت خارج شد. کمند بیشتر از این تحمل نداشت آنجا بایستد، به سرعت به اتاقش پناه برد. گویی که کیان روز عید به او هدیه داده بود را برداشت و کوکش کرد، گوی میوچرخید و صدای موسیقی اش فضا را در بر گرفته بود، کمند خیره به گوی بود و آرام اشک می ریخت، رفتن کیان خیلی ناگهانی بود.

روی تختش دراز کشیده بود و زانو هایش را جمع کرده بود و دست هایش را زیر سرش گذاشته بود. هنوز از رفتن کیان غمگین بود! صدای در اتاقش آمد و سپس، پری خانم وارد اتاق شد :

_ کمند خانم بیدارید؟

کمند به آرامی بلند شد :

_ بله بیدارم.

_ ساعت هشته، نمایین برای شام؟

_ چرا الان میام.

آبی به صورتش زد و به سالن غذا خوری رفت. آقا بزرگ با مهربانی گفت:

_ ده دقیقه تاخیر! بیا بشین دخترم.

نشست در حال برداشتن قاشقش بود که آقا بزرگ گفت :

_ برای منم سخته.

با این حرف، کمند سعی کرد تا اشک هایش را مهار کند، تا حدی هم موفق شده بود.

_ به من نگاه کن.

کمند به سختی سر بلند کرد :

_ چرا سعی داری جلوشونو بگیری؟ خالی کن خودتو دختر!

با این حرف آقابزرگ، کمند سرش را پایین انداخت و دانه های اشکش همچو مرواریدی بر روی گونه هایش سرازیر شد.

_ چرا سرتو پایین می ندازی دخترم؟ احساس تو از هر حسی توی دنیا پاک تر، مقدس تر، و زیباتره، خجالت نداره کسی باید خجالت بکشه و سرشو پایین بندازه که از عشق هیچی ندونه و زندگیش بدون عشق باشه.

سپس دستش را زیر چانه ی کمند گذاشت و به آرامی سرش را بالا آورد و نگاه مهربانش را به نگاه اشکی او دوخت :

_ من یک پدرم و به راحتی می تونم احساسی که توی این آسمون سیاهت هست رو بفهمم.

کمند لزران گفت :

_ بابا؟

_ من هم یه زمانی چنین احساسی رو تجربه کردم و همچنان با خودم دارم.

کمند به آرامی اشک می ریخت و آقا بزرگ ادامه داد :

_ انتخاب خوبی کردی، کیان از هر نظر برای تو مناسبه.

_ ولی اگه...

_ جواب این سوال رو بذار وقتی کیان برگشت خودش جوابتو بده.

_ کی برمی گرده؟

_ معلوم نیست.

_ کجا رفته؟

آقا بزرگ سکوت کرد و کمند پرسید :

_ پس شما می دونید کجا رفته؟

_ غذاتو بخور.

_ می دونید آقا بزرگ؟

_ غذاتو بخور!

کمند با حرص گفت :

_ می دونید آقا بزرگ؟

_ دفعه ی آخری هست که بهت میگم غذاتو بخور!

_ تا نگیذ کیان کجا رفته و کی برمی گرده لب به غذا نمی زنم.

آقا بزرگ خشمگین نگاهش کرد، دیگر از آن پدر مهربان چند دقیقه ی قبل خبری نبود :

_ برو توی اتاق!

کمند بهت زده به پدرش نگاهت کرد :

_ بابا!

_ مگه نمی خوای اعتصاب کنی؟ برو توی اتاق تا هر وقتی هم که دوست داری نه لب به غذا

بزن نه از اتاق خارج شو!

_ چرا نمی خواید بهم بگید؟

_ چون اگه لازم بود بدونی بهت می گفتم، اگر بخوای اصرار کنی خودم از غذا خوردن محرومت

می کنم، مفهوم شد؟

_ بله

_ حالا سکوت کن و غذاتو بخور.

یک هفته از رفتن کیان می گذرد یک هفته ای که برای کمند به اندازه ی یک سال طول کشید.

به سمت کمد لباس هایش رفت و لباس هایی که برای تمرین دفاع شخصی می پوشید را

برداشت و به تن کرد، مو هایش را محکم بافت سپس، به سالن ورزش رفت و روبروی کیسه بوکس ایستاد و ضربه زد، ضربه زد و ضربه زد. آن قدر ضربه زد که دست هایش زخمی شدند! آخرین مشتش را محکم زد و با دیدن خون روی دستش، همانجا نشست و گریه کرد! دل تنگ کیانش بود، در این یک هفته حتی یک بار هم تماس نگرفته بود. دل تنگ و نگران بود! به اتاقش بازگشت و از کشوی میز آرایشش باندی را بیرون آورد و دور دست راستش بست، نگاهی به دست باند پیچی شده اش کرد و سپس، نگاهی به خودش در آینه انداخت، دوباره چشمانش پر شد و آرام زیر لب با خود گفت : >>مامان نیازم، خیلی بهت احتیاج دارم! مامان... کاش پیشم بودی!<<

یک ماه بعد....

از اتاقش بیرون آمد، می خواست به آشپزخانه برود تا آبی بنوشد، قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود، صدای آیفون آمد، به سمتش رفت اما، کسی را ندید! آیفون را برداشت :

_ کیه؟

با صدایی که شنید برای لحظه ای نفس در سینه اش حبس شد!

_ آقای خوش تیپِ خونه!

با صدایی لرزان و بغض دار صدایش زد:

_ کی..کیان....کیان! خودتی؟

_ باز کن دیگه.

سریع در را باز کرد سپس، جلوی در ورودی ایستاد، کیان را دید که با موتور سیاه رنگی وارد عمارت شد و کلاه کاسکتش را از سرش برداشت و از موتور پیاده شد، دستی به موهایش کشید و به سمت کمند حرکت کرد، کمند نمی توانست پلک بزند! قلبش دیوانه دار می تپید! به کیانش خیره شد، هر چه کیان نزدیک تر می شد، کمند بهتر می توانست تغییرات صورتش را ببیند! اشک در چشمانش جمع شده بود، حال او و کیان روبروی یکدیگر بودند، باز هم توانایی حرف زدن نداشتند! خیره به چشم های هم بودند. کمند نگاه از چشمان گیرای او نمی گرفت و با خود می گفت : <<چه قدر دروپی این یک ماه تغییر کرده است!>> موهایش کوتاه تر شده بود و از آن حالت قبلی در آمده بود، گوشه ی ابرویش را با تیغ زده بود که چهره اش را خشن نشان می داد! ته ریشی گذاشته بود که کمند در طی این مدت هیچ گاه او را با ته ریش ندیده بود.

چرا نمی توانستند لب از لب باز کنند و حرفی بزنند؟ چقدر کیان در آن لحظه دلش می خواست کمند را تنگ در آغوشش بگیرد و محکم او را بفشارد، چقدر دل تنگ این جفت چشم سیاه بود.

در حس و حال خودشان بودند و غرق در نگاه هم که صدای پری خانم آمد :

_ کی بود کمند خانم؟

با دیدن کیان مات و مبهوت شد :

_ آقا کیان خودتونید؟

و هر دو به سمت پری خانم برگشتند :

_ بله که خودمم، چطوری پری خانم؟

_ ماشالله! ماشالله! هزار الله اکبر! خدا رو شکر که سالمی! برم آقا بزرگ رو صدا کنم.

و به دنبال این حرفش سریع عقب گرد کرد و با صدای بلندی آقا بزرگ را صدا کرد. دوباره روبروی یکدیگر ایستادند و کیان به آرامی گفت :

_ شما چطوری خانم خونه؟

کمند لبخندی زد، نمی توانست حرفی بزند. آمدنِ کیان همان قدر ناگهانی بود که رفتنش! می دانست اگر لب باز کند و سخن بگوید، اشک هایش جاری می شود. کیان وقتی سکوت او را دید دوباره گفت :

_ نمی خوای صحبت کنی؟ نمیخوای بذاری بعد از یک ماه صداتو بشنوم؟

کمند لبی تر کرد، اصلا نمی توانست حرفی بزند گویی که لب هایش را بهم دوخته باشند!
_ کمند؟

دستش را روی دهانش گذاشت و به سرعت به طرف اتاقش رفت. وارد اتاقش شد و در را بست و همانجا پشت در نشست، کیان برگشته بود کیان او! آخ که فقط خدا می داند چقدر دل تنگ این چشم ها بود. کیان او بعد از یک ماه بی خبری بازگشته بود. آقا بزرگ او را دید که به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست، می دانست هر چه که هست به کیان مربوط می شود پس، به عهده ی خود کیان گذاشت. به طرف راه پله ها رفت که کیان را پایین پله ها دید، کیان دوان دوان خودش را به آقا بزرگ رساند :

_ سلام آقا بزرگ.

و محکم او را در اغوش گرفت :

_ خوبی پسرم؟

_ شما ها رو که می بینم حال خیلی بهتر می شه.

– پسر چیکار کردی که هنوز نرسیده این بچه رو ناراحت کردی؟

– هیچی بخدا!

– ولی من می دونم، یک ماه دوری و بدون هیچ تماس و پیامی، خودت چی فکر می کنی؟

– الان می رم پیشش.

– من تو اتاق نشیمن منتظرتم.

کیان به طرف اتاق کمند رفت و در زد اما، جوابی نشنید. همانجا جلوی در نشست و دو تقه به در زد :

– کمند خانوم؟ خانوم خونه؟ خانوم دکتر؟

باز هم جوابی نشنید، می دانست که او حرف هایش را می شنود :

– کمند این طوری که نمی شه، بذار ببینمت، شب باید برگردم.

با این حرف، کمند متعجب به در بسته خیره شد به آرامی بلند شد و در را باز کرد، کیان با صدای دستگیره ی در بلند شد و کمند را ایستاده روبرویش دید :

– آ باریکلا دختر خوب!

بالاخره لب از لب باز کرد :

– نیمده می خوامی بری؟

– مجبورم، کارم طوریه که نمی تونستم باهات تماسی بگیرم یا پیامی بدم، کمند کمند نمی دونی، نمی دونی که چقدر دلم لک زده بود برای صدات، برای چشمات!

خیره نگاهش کرد و ادامه داد :

_ برای خنده هات...

کیان بود؟ این واقعا کیانِ کمند بود که این حرف ها را می زد؟ نمی توانست بفهمد که با این حرف هایش چه غوغایی در دل عاشق کمند برپا می شود!

_ الان باید برم پیش آقا بزرگ، کار مهمی باهاش دارم بعدش تا شب موقع رفتنم در خدمت خانومم، خوبه ؟

کمند فقط سرش را تکان داد.

_ یه لبخند بزن، یکم بخند، این قدر بدجنس نباش!

مگر می شد کیان چیزی از او بخواهد و او انجام ندهد؟ لبخند زیبایی روی صورتش نشانده.

_ آها این شد، من برم فعلا.

سپس پلکی زد و به دنبالش لبخندی روی لب نشانده و به اتاق نشمین رفت. روبروی آقا بزرگ ایستاد :

_ در خدمتم قربان!

_ شرح کامل این یک ماه....

_ خب، خبر های خوب و بد زیادی براتون دارم!

_ می شنوم

_ در عملیات قبلی اگر یادتون باشه، کسی رو به اسم <<گودرز جلالی>> دستگیر کردیم .

_ بله.

_ اما بخاطر گلوله ای که خورده بود، تو بیمارستان فوت شد. باید بهتون بگم اون رئیس باند بوده!

-چی؟! اما...

_ دقیقا همینه اما، مهم بانده که به کارش ادامه می ده. باید بهتون بگم به راحتی تونستم وارد باند بشم، در واقع اون سابقه ی درخشانی که برای <<هومن نقره چی>> درسته کرده بودین کارم رو راحت کرد و همچنین با توانایی هایی که داشتم تونستم اعتمادشون رو زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردیم به دست بیارم اما، بریم سر بحثمون، رئیس باند یک دختره!

_ دختر؟!!

_ بله <<انوشا>> دختر بیست و چهار یا بیست و پنج ساله ی گودرز جلالی.

_ نمی دونستم دختر داره.

_ بله، اون الان رهبری باند رو به عهده داره، باید به عرضتون برسونم که انوشا دختری بسیار جدی، کار بلد، تیز و زرنگه! همین امروز برای من به پا گذاشته بود ولی، خوب دست به سرش کردم تا ساعت ده هم باید برگردم.

_ خب ادامش؟

_ دو تا خبر بد! یک، تا آخر ماه آینده هیچ عملیاتی نیست، هیچ محموله ای رد نمی شه.

_ یعنی چی؟

_ گویا اونور مشکلی پیش اومده و تا آخر ماه آینده هیچ محموله ای رد نمی شه.

– پس یعنی تو....

– بله فکر کنم باید یک ماه دیگه هم اونجا باشم.

– خبر بد دوم؟

– دوم، انوشا عاشق هومن شده!

– کیان چی کار کردی؟

– هیچی به خدا آقا بزرگ، دخترِ دیونه هست! یهوی فاز عشق برداشته!

– سرگرد!

– بله قربان؟

– هنوز نگفتم آزاد که خودمونی می شی!

– ببخشید قربان

– خب حالا بگو رابطه هومن با انوشا در چه حده؟

کیان با تعجب به آقا بزرگ نگاه کرد اما، سریع جدی شد :

– باید بهتون بگم هیچ رابطه ای بین هومن و انوشا نیست.

– و اگر من بخوام؟

کیان به چشمان پدرش خیره شد :

– چه چیزی رو بخواید؟

_ من می خوام هومن و انوشا رابطشون کمی صمیمی بشه اما، تا یه حدی مطمئنم اون دختر به عنوان رئیس باند، اطلاعات خیلی خوبی باید داشته باشه.

_ پس شما می خواید که من یعنی هومن با استفاده از احساسش یه جوری از زیر زبونش حرف بکشم؟

_ دقیقا!

کیان لبی تر کرد، همان موقع یک جفت چشم سیاه جلوی چشمانش ظاهر شد!

_ امر امر شماست، اطاعت می شه!

_ آزاد

کیان روی مبلی نشست، آقا بزرگ بلند شد تا برود که صدایش زد :

_ آقا بزرگ؟

_ بله

_ نقشه دوم هنوز پا برجاست؟

_ چرا به نقشه ی دوم فکر می کنی؟

-شما بگید هنوز پا برجاست یا نه؟

_اگر شناخته بشی و یا اگر حتی بهت یک درصد هم شک کنند، بله هست.

_ باشه

آقا بزرگ رفت اما، خوب می دانست که چه کار سختی را به دوش کیان گذاشته است. کیان به پشت عمارت رفت، آنجا را جور دیگری دوست داشت؛ یک حوض بزرگ مستطیلی شکل به رنگ

آبی آسمانی وسطش بود و دورتا دورش، درخت های کاج بودند و تک و توکی درخت بید مجنون. به سمت نیمکت چوبی که روبروی حوض بود رفت و روی آن نشست، چشمانش را به آسمان دوخت؛ چه باید می کرد؟ اگر امشب می رفت، برگشتنش فقط با خدا بود! آن قدر آنجا نشست تا این که هوا تاریک شد و حیاط با چراغ های پایه بلندی که دور تا دور حوض بودند روشن شد، گوشی اش را برداشت و پیامکی برای کمند فرستاد :

_ بیا حیاط پشتی.

لحظه ای بعد کمند را دید که به آرامی گام بر می دارد و به سمتش می آید، لبخندی زد :

_ بیا بشین.

کمند کنارش نشست، کیان نگاه از چشمانش نمی گرفت :

_ یه درخواستی ازت دارم...

دوباره قلبش به تپش افتاد! به راحتی آن را نادیده گرفت :

_ چه درخواستی؟

_ درخواستم گفتنی نیست.

_ پس چیه؟

کیان به آرامی سرش را روی شانه ی کمند گذاشت و دستش را به آرامی گرفت، کمند برای لحظه ای تنفسش قطع شد! با صدای کیان توانست دوباره نفس بکشد :

_ سرتو بذار روی شونه ام.

بدون هیچ پرسشی سرش را روی شانه ی کیان گذاشت.

_ از وقتی ده سالم بود اومدم اینجا، هیچ وقت هم پدر و مادرم رو ندیدم. آقا بزرگ هم برام پدر بوده هم مادر، خیلی برام زحمت کشیده، می دونی کمند، واسه همین نمی تونم وقتی ازم کاری رو می خواد بهش <<نه!>> بگم. کمند بهم یه قولی بده!

_ چه قولی؟

_ هر اتفاقی که افتاد، هر چی که شد، تو به زندگیت ادامه بدی.

_ داری منو می ترسونیا!

کیان دستش را کمی فشرد :

_ تا وقتی من باهاتم ترسی نداشته باش، این بودن من خیلی معناها داره! نه اینکه مثل الان کنارت باشم، نه من اگر تو یادتم باشم، تو باید خیالت راحت باشه و از هیچی نترسی!

_ کیان؟

_ جانم.

_ چرا این حرف ها رو می زنی؟

_ نمی دونم، الان دلم می خواد که این حرفا رو بهت بزنم!

سپس به آرامی شانه اش را از زیر سر کمند بیرون کشید و بلند شد و روبرویش ایستاد، کمند مهربان نگاهش کرد :

_ تو فاز ساز و موسیقی نیستی اصلا! خب؟

_ خب؟!

_ فقط الان یه آهنگ از مازیار بدجور اومده توی ذهنم دوست دارم برای تو بخونمش!

_ خیلی هم عالی! می شنوم.

کیان برگشت و نگاهش را به آسمان دوخت، هنگام خواندن این آهنگ، تاب نگاه کردن به چشمان کمند را نداشت. همان طور خیره به آسمان بود و با صدای گیرایش شروع به خواندن کرد:

>> دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو می رم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمی گیرم

تو این بارون تنهایی دارم می رم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم می رم چقدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقفه

دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم می شم

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم می شم...<<

اشک در چشمان کمند حلقه زده بود، بلند شد و پشت کیان ایستاد، اشک هایش به آرامی سرازیر شدند!

>>دیگه دیره دارم می رم برام جایی تو دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی تو چشمم چیزی پیدا نیست

سکوت من پر از بغضه دیگه دیره دارم می رم...>>

کمند دستش را روی شانه ی کیان گذاشت، کیان برگشت؛ آخ! چه لحظه ی اندوهگین و سختی بود! کمند در چشمان مردش برق اشک را می دید، کیان دیگر تاب نیاورد و محکم او را در آغوشش گرفت و فشرد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد :

_ خداحافظ!

و سپس، به سرعت از کمند جدا شد و به خانه برگشت، وسایلیش را برداشت و از عمارت خارج شد و با بیشترین سرعت از آنجا دور شد. کمند همانجا روی زمین نشست و بی صدا اشک ریخت، صدای کیانش پر از بغض بود، چشم هایش خیس بودند.
مگر قرار بود چه بشود؟ نمی دانست نمیدانست...

آقا بزرگ به اتاق کمند رفت و در زد اما، جوابی نشنید :

_ کمند جان؟

و باز هم جوابی نشنید. در را باز کرد اما، کمند را ندید، به سمت حیاط پشتی رفت و کمند را دید که روی زمین نشسته و سرش روی نیمکت است. به سمتش رفت و دید که به آرامی خوابیده

است، دوست نداشت بیدارش کند آن هم بعد از این جدایی سخت و تلخ! عصایش را کنار گذاشت و به هر صورتی بود، کمند را بغل کرد و به اتاق نشیمن برد.

_ آقا بزرگ چرا نگفتید؟ لاقل می اومدم کمکتون.

_ نیازی نیست پری خانم، فقط یک بالشت و پتو بیارید.

_ چشم الان.

کمند را روی مبلی خواباند و پتو را رویش کشید و بوسه ای بر سرش نهاد، در دلش گفت :
<<دخترک عزیزم، هر کاری می کنم تا تو در امان باشی.>>

به آرامی چشم هایش را باز کرد و خودش را در اتاق نشیمن یافت : <<من اینجا چیکار می کنم؟>>

با همان صورت خواب آلود به طرف آشپزخانه رفت و <<سلام و صبح بخیر>> پرسید :

_ پری خانم، من تو اتاق نشیمن چی کار می کردم؟

_ دیشب تو حیاط پشتی خوابتون برده بود، آقا بزرگ آوردتون تو نشیمن. پاهاشون اذیت می کرد وگرنه تا اتاقتون می بردنتون!

_ پدر؟

_ بله.

تمام صحنه های دیشب از جلوی چشمانش گذشتند، قبل از اینکه اشکی به چشمانش بنشیند، سریع گفت :

_ الان کجاست؟

_ دارن صبحانه می خورن.

به سرعت دست و صورتش را شست و به سالن غذا خوری رفت :

_ سلام صبح بخیر.

آقا بزرگ با مهربانی نگاهش کرد :

_ سلام صبحت بخیر عزیزم!

کمند نشست و اقا بزرگ برایش چایی ریخت.

_ ممنون بابا، بابت دیشبم ممنون.

_ دفعه ی دیگه تو حیاط خوابت بیره از این خبرا نیست!

_ چرا بیدارم نکردید که خودم پیام؟ شما اذیت شدید.

_ این قدر ناز خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم!

کمند فقط با لبخند پدر عزیزش را نگاه کرد.

چند روزی از رفتن دوباره ی کیان می گذرد. وارد خانه شد، می دانست که مثل همیشه آقا بزرگ در نشیمن منتظرش است :

_ سلا..

آقا بزرگ همراه با مردی به سن و سال خودش در نشیمن نشسته بودند :

_ ببخشید نمی دونستم مهمون دارید.

_ سلام دخترم، اشکالی نداره بیا اینجا بشین.

سپس رو به مرد گفت :

_ دخترم کمند!

مرد نگاهی به کمند انداخت :

_ سلام دخترم.

_ سلام.

_ آقا بزرگ _ کمند جان ایشون یکی از صمیمی ترین و قدیمی ترین دوستان من هستند،

<<آدریانوس>>

کمند لبخندی زد :

_ خوش وقتم!

و در دلش گفت : <<آدریانوس، عجب اسمی! چه موها و ریش های سفید بلندی داره!>>

_ آقا بزرگ با اجازتون من می رم لباس هام رو عوض کنم.

_ برو عزیزم راحت باش.

کمند به سمت اتاقش رفت، در حالی که در دل با خودش حرف می زد : <<این دیگه کیه؟>>

آدریانوس، چه اسمی هم داره!>

پس از تعویض لباس به آشپزخانه رفت تا در چیدن میز شام به پری خانم کمک کند.

– پری خانم، شما این دوست پدر رو می شناسید؟

– بله، آقای آدریانوس سال های ساله که با آقا بزرگ دوسته. اون هر سال، همین روز و همین

ساعت میاد اینجا!

– چه جالب! هر سال؟

– بله، مرد خوبیه.

هر سه سر میز نشسته بودند و قبل از شروع، آدریانوس کمند را صدا کرد:

– کمند جان؟

کمند با لبخند جواب داد :

– بله؟

– پزشک موفقی خواهی شد، از تو چشمات اینو می خونم و به افراد زیادی کمک خواهی کرد!

– ممنونم.

– سیاوش، دختر خانم و زیبایی داری کاملا شبیه همسرته!

– ممنون، آره واقعا شبیه نیازه!

یک ساعتی پس از صرف شام قصد رفتن کرد :

– سیاوش جان ممنون از پذیرایی عالیت، بدرود.

– خیلی خوش اومدی آدریانوس عزیز.

دریانوس نگاه دقیقی به کمند انداخت :

_ بانوی جوان خیلی از دیدنت خوشحال شدم!

_ منم همین طور.

_ ما باز هم همدیگه رو ملاقات خواهیم کرد، بدرود.

کمند نیز به آرامی <<بدرود>> گفت.

باخودش فکر می کرد که : <>این دوست پدر، عجب آدم جالب و عجیب و خوش برخورد و

مرموزی است!<<

وارد اداره شد و همه با دیدنش بهش احترام گذاشتند، وارد اتاقش شد و او را دید، به محض

دیدن آقا بزرگ احترام نظامی گذاشت!

_ آزاد!

پشت میزش نشست و پرسید :

_ چه اتفاقی افتاده کیان؟

_ آقا بزرگ تا الان هرچی گفتین، گفتم چشم ولی، دیگه نمی تونم!

_ یعنی چی که نمی تونم؟

_ نمی تونم آقا بزرگ، تحمل ندارم! تا کی باید ادای یک عاشق رو در بیارم؟ شما که خبر دارید از

حال دلم، گفتم تا تهش هستم ولی، دیگه نه تا لکه دار کردن....

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت :

– چی می خوامی؟

– می خوام هر چه زود تر از اون باند لعنتی بیام بیرون و خارج از باند، کارهام رو کنم و به کل از شرش خلاص بشیم... هممون!

– دقیقا بگو چی می خوامی؟

– اجرای نقشه ی دوم.

– عوارض بعدش رو می دونی

– بله می دونم، واسه همین می خوام سریع انجام بشه در ضمن...

– چی؟

– یه خبر خیلی بد دارم!

– چه خبری؟

– انوشا به حضور یک دختر کنار شما شک کرده!

– چطور؟

– همین طور که ما اون رو زیر نظر داریم، اون هم کاملا شما رو زیر نظر داره.

– آخه چطور ممکنه؟

– نمی دونم، تنها چیزی که می دونم اینه که، نباید بذاریم شکشون به یقین تبدیل بشه.

– بسیار خب.

سپس تلفنش را برداشت و تماس گرفت :

_ سروان حامی بیاید به اتاق من.

چند لحظه ی بعد سروان حامی وارد اتاق شد و احترام گذاشت :

_ در خدمتم قربان.

_ سروان تجهیزات و امکانات لازم رو برای اجرای نقشه ی دوم آماده کنید.

_ نقشه ی دوم؟!

_ بله.

_ ولی....

_ ولی نداره، کاری که

گفتم رو انجام بدید.

_ چشم قربان

_ هر چه سریع تر بهتر.

_ بله قربان

پس از رفتنش، کیان به آرامی گفت :

_ کمند چگونه؟

_ نگران اون نباش.

_ بهش می گید؟

_ الان نه، بعد از تموم شدن عملیات.

عصایش را به زمین زد و بلند شد، دیگر وقت آن رسیده بود که به کمند بگوید. به سمت اتاق او رفت و در زد و وارد شد :

_ کمند دخترم؟ بیا بریم کمی قدم بزنیم

_ الان؟

-بله، جلوی در ورودی منتظرتم.

_ باشه چشم.

چند دقیقه ی بعد، پدر و دختر دوشادوش هم در باغ سرسبز عمارت قدم می زدند. به نزدیکی تاب رسیدند، هر دو روی تاب نشستند و به آرامی تکان می خوردند، بالاخره آقاربزرگ سکوت را شکست :

-کمند جان، می خوام چیزی رو بهت بگم...

_ چه چیزی؟

_ درمورد کیانه...

_ کیان؟ چی شده آقا بزرگ؟

_ کیان... کیان تصادف کرده.

کمند با بهت به پدرش نگاه کرد!

– کیان چی؟ پدر شما الان چی گفتید؟!

– تو جاده بوده، نمی دونم چه اتفاقی افتاده که، ماشینش رو تو دره پیدا کردن، یه... یه ماشین سوخته فقط! تنها ساعت کیان رو تونستن پیدا کنند.

– چی دارین می گین شما؟! نه نه نه امکان نداره! دارید شوخی می کنید دیگه آره؟

آقا بزرگ تنها در سکوت نگاهش کرد، آخر چه می توانست بگوید؟ سکوت پدرش را که دید بلند شد و با بهت نگاهش کرد :

– نه... نه... پدر... این... این... نه... نه... کیان به این راحتی ها نمی میره! نه! نه! نه! نمی شه، نه!

بیشتر از این طاقت نداشت، دستش را جلوی دهانش گذاشت و به سمت عمارت دوید و وارد اتاقش شد، در را محکم بست!

در اتاقش کلافه راه می رفت و اشک می ریخت و زیر لب با خودش حرف میزد : <>نه... نه... کیان نمرده! کیان من نمرده! امکان نداره، امکان نداره! اون به این راحتی ها نمی میره، نمی تونم باور کنم! کیان... کیان!<<

چشمش به گوی روی میزش خورد، به سمتش رفت و گوی را برداشت. انگار با لمس آن گوی به گذشته ها پرتاب شده باشد، تمام خاطراتش با کیان از جلوی چشمانش گذشت <>آخرین دیدارشان، خداحافظ!<< با خشم به گوی نگاه کرد و با شدت آن را به زمین کوبید، گوی شکست و هر تکه اش به طرفی افتاد. روی زمین نشست و به خورده شیشه های روبرویش نگاه کرد، به گوی خورد شده نگاه می کرد و از ته دل اشک می ریخت! صدای گریه های بلندش دل هر شنونده ای را آب می کرد! آقا بزرگ پشت در ایستاده بود، برای دومین بار در زندگی اش اشک

در چشمانش حلقه زده بود، کاش می‌توانست برود و دخترک زیبایش را در آغوش بگیرد و آرام زیر گوشش بگوید : <<آرام باش دختر عزیزم!>> ولی این را هم خوب می‌دانست که الان به تنهایی بیشتر از هر چیز دیگری نیاز دارید؛ آرام و با دلی خون و پر از غم به سمت اتاق خودش قدم برداشت.

صبح با سر و صدایی که از بیرون می‌آمد بیدار شد. به آرامی قدم برداشت، از شب گذشته خورده شیشه هاورا هنوز جمع نکرده بود، شالی بر سرش انداخت و از اتاق خارج شد و به پایین رفت. طبقه ی پایین خیلی شلوغ بود! افراد زیادی را دید که در رفت و آمد بودند. به آشپزخانه رفت و پری خانم را دید :

– پری خانم اینجا چه خبره؟

– می‌خوان...

– چی پری خانم؟

– می‌خوان برای آقا کیان مراسم ختم بگیرن!

و به دنبال حرفش شروع به اشک ریختن کرد، کمند با عصبانیت غرید :

– چی؟ برای کی می‌خوان مراسم ختم بگیرن؟ برای کیان؟ آقا بزرگ کجاست؟

– تو باغ هستن خانم.

کمند به باغ رفت و آقا بزرگ را دید که عصا به دست مقتدر و مغرور ایستاده و به کارها نظاره می‌کند؛ با عصبانیت به سمت پدرش رفت :

– بابا دارید چی کار می‌کنید؟

آقا بزرگ به دخترش نگاه کرد، چشم های کمند قرمز بودند نه از اشک، بلکه از عصبانیت!
_ کاری رو که باید...

_ پدر می فهمید دارید چی کار می کنید؟ کیان نمرده پدر!

_ کمند بس کن، واقعیت رو بپذیر.

_ کدوم واقعیت پدر؟ واقعیتی که یه ساعت نشون می ده؟

آقا بزرگ تنها نگاهش کرد و کمند ادامه داد :

_ بابا من نمی دارم برای کیانی که نمرده مراسم بگیرید، من نمی دارم.

آقا بزرگ با عصبانیت غرید :

_ کمند با من بحث نکن! کیان مرده اینو قبول کن و خودتو گول نزن.

دوباره چشمانش خیس شدند و از پشت پرده اشک، پدرش را نگاه کرد. او پدر کیان هم بود، نبود؟! نمی توانست دست روی دست بگذارد و ببیند که برای کیانش دارند مراسم می گیرند، نه او نمی گذاشت. به عمارت بازگشت و به پذیرایی رفت، به سمت میزی رفت که روی آن سینی حلوا و خرما و عکسی با ربان مشکی از کیان بود و کنارش چندین دسته گل مخصوص برای مراسم ختم و صندلی هایی با روکش های مشکی قرار داشت؛ با شدت سینی حلوا و خرما از روی میز پایین انداخت و با صدای بدی شکستند. دسته گل ها را خراب کرد و انداخت، روکش های مشکی را از روی صندلی ها برداشت و در آخر، ربان مشکی قاب عکس کیان را برداشت و قاب عکس را در آغوش گرفت که دستی قوی بازویش را گرفت و او را بر گرداند، با چشم های به خون نشسته ی آقا بزرگ روبرو شد. نفهمید چه شد که یک طرف صورتش سوخت! آقا بزرگ چه

کرد؟ پدرش چه کرد؟ با بهت دست روی صورتش گذاشت! می سوخت اما، سوزش قلبش بیشتر بود! چند لحظه ی بعد صدای آقا بزرگ بود که در فضا پیچید :

_ معلوم هست داری چی کار می کنی؟ حواست به خودت هست؟ کیان مرده کمند، مرده! دیگه کیانی نیست، بفهم اینو! با این کار های تو اون زنده نمی شه، می فهمی؟

کمند فقط به پدرش نگاه می کرد، دیگه تاب آنجا ایستادن را نداشت، به سمت راه پله ها رفت اما، قبل از اینکه از دید پدرش خارج شود برگشت و گفت :

_ کیان زنده هست پدر، من می دونم!

و با عصبانیت از پله ها بالا رفت. در اتاقش نشسته بود و قاب عکس کیانش را روبرویش گذاشته بود، چقدر دلش برای این چشم های سیاه تنگ شده بود! با خودش گفت : >> باید حرف پدر رو بپذیرم؟ یعنی باید قبول کن؟ که دیگه کیانی نیست؟ مگه می شه؟ مگه می شه؟<<
چند روزی از آن ماجرای دلخراش می گذرد، چند روزیست که پدر و دختر حرفی باوهم نمی زنند. مثل تمام این چند روز، پس از صرف غذایی به اتاقش بازگشت و خودش را با درس هایش مشغول نشان داد. با این کتاب دستش بود اما، فکرش جای دیگری بود؛ در افکار خودش بود که صدای در آمد و سپس، دختری با چشم های آبی و مو های طلایی اش وارد اتاق شد. چشمان کمند برق زد! نیوشا آمده بود. نیوشا با لبخند محزونی به سمتش رفت:

_ سلام عزیزم

کمند به آرامی زیر لب <<سلام>> کرد، نیوشا کنارش روی تخت نشست و حالش را پرسید اما، کمند تنها نگاه محزونش را به او دوخت. نیوشا به آرامی سرش را در آغوشش گرفت و به آرامی نوازشش کرد، تنها کاری از دستش بر می آید در حال حاضر همین بود. همان طور که به آرامی کمند را نوازش می کرد تقه ای به در خورد هر دو نگاهشان را به در دوختند که نیما با همان لبخند خاصش، همان لبخندی که سه خط کنار لبش می اندازد وارد شد و به طرف آن دو رفت، نگاه دقیقی به کمند انداخت :

_ سلام خانم دکتر!

کمند نگاهش کرد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

_ دختر تو الان باید می اومدی پایین واسه استقبال از مهمونا، اینه رسمش؟

کمند نگاه سردی به او انداخت :

_ من به استقبال مهمونایی که واسه مراسم ختم کیان اومدند نمیام!

نیما نگاهش را پایین انداخت، به دنبال جوابی می گشت، لبی تر کرد و گفت:

_ ما که برای مراسم ختم نیمدیم، ما برای دیدن تو اومدیم.

و سپس لبخند گیرایی زد، کمند نگاهی به هر دوی آن ها کرد :

_ شما هم فکر می کنید که کیان مرده، آره؟

نیما _ ما هر طور که تو بخوای فکر می کنیم!

حضور نیما و نیوشا در آنجا خیلی برایش خوب بود.

آن ها چند روزی را در آنجا بودند و سپس، به آمریکا برگشتند. رابطه کمند و آقا بزرگ دوباره به حالت قبل برگشت، کمند نشان می داد که با مردن کیان کنار آمده اما، فقط خدا می دانست که شب ها را چگونه با یاد و خاطرات کیان و با این امید که او زنده است او زنده است، سپری می کرد....

یک سال بعد....

به آرامی به سمت اتاق آقا بزرگ قدم برداشت، در زد و وارد شد :

_ پدر وقت دارید در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم؟

_ بله گوش می کنم.

کمی به جلو قدم برداشت، لبی تر کرد و گفت :

_ بابا تو آلمان یک کنفرانس پزشکی می خواد برگزار بشه....

_ خب؟

_ خب یکی از اساتید ما هم، به این کنفرانس پزشکی دعوت شده، استادمون قصد داره سه تا از دانشجو های خوبش رو همراه خودش ببره و یکی از این سه نفر من هستم.

_ تو؟

_ بله پدر، اومدم ازتون اجازه بگیرم.

_ چه زمانیه؟

– پس فردا پروازمونه و چهار روز بعد، کنفرانس برگزار می شه.

آقا بزرگ کمی فکر کرد سپس، گفت :

– بسیار خوب دخترم می تونی بری فقط، خیلی مراقب خودت باش.

– چشم بابا جون مرسی!

خوشحال از اتاق آقا بزرگ خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت و خبر آمدنش را به استادش داد.

پس از خارج شدن کمند از اتاقش، گوشی اش را برداشت و شماره ای را گرفت :

– الو

–.....؟

– سلام بی مقدمه می پرسم!

–.....؟

– پای حرفی که زدی هستی؟!

–.....؟

– به من نگو چی کار کنم، چی کار نکنم!

–.....؟

– خیلی خطرناکه! ریسک بزرگیه می دونم اما، می خوام که انجام بشه.

_؟

_ آلمان، یه سفر به آلمان داره.

_؟

_ پس فردا

_؟

_ بسیار خب ببینم چه می کنی!

بالاخره بعد از یک مدت بسیار طولانی به آلمان رسیدند، همراهانش استادش و یکی از دوستانش بودند و دیگری، یکی از همکلاسی های پسرش به نام <<ماهان مودتی>> که او را می شناخت، از ترم یک با او همکلاس بود.

وارد هتل شدند و استادش به یک اتاق خصوصی رفت و او و دوستش به یک اتاق و مودتی هم به اتاقی دیگر رفت. به محض رسیدن به اتاق روی تخت نشست و شماره پدرش را گرفت :

_ الو بابا؟

_ سلام دخترم خوبی؟

_ ممنون خوبم، زنگ زدم بگم که من رسیدم.

_ خدا رو شکر! مشکلی که پیش نیومد؟

_ نه پدر جون، کاری ندارید فعلا؟

_ نه عزیزم بهتره کمی استراحت کنی، خدا نگهدار.

_ چشم حتما، به پری خانم سلام برسونید خدا نگهدار.

پس از قطع کردن تماسش، نگاهش به سمت دوستش رفت و لبخندی زد، از راه نرسیده خوابش برده بود! او هم به آرامی دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. این قدر خیره شد که بالاخره خواب به چشمانش آمد.

با صدای رها دوستش، چشمانش را از هم گشود :

_کمند، کمند پاشو دیگه!

با صدایی خواب آلود گفت :

_ چی شده رها؟

_ دختر پاشو دیگه، چه قدر می خوابی؟

کمند با چشمانی گرد از تعجب گفت :

_ من؟ من؟ خوبه که تو زودتر خوابیدی!

_حالا هر چی، ببین ما یه امروز بعد از ظهر تا شب و یه فردا رو داریم برای گشت و گذار، پس فردا هم که کنفرانس، پاشو بریم تفریح.

سپس لبخندی زد که کمند گفت :

_ باشه رها جون، من برم دوش بگیرم بعد بریم.

_ فقط سریع!

پس از دوش گرفتنِ کمند، هر دو لباس پوشیده و مرتب از هتل خارج شدند. پس از رفتن به چندین فروشگاه و پاساژ، بالاخره رضایت دادند به هتل برگردند. از پله ها بالا آمدند و به ورودی هتل رسیدند که رها نالید و با نگرانی گفت :

_ وای کمند!

_ چی شده؟

_ من پاکتی رو که کفشم توش بود، تو مغازه جا گذاشتم.

_ وای رها! آخه چرا یادت رفت؟

_ بریم سریع بگیریمش و بیایم.

سپس عقب گرد کردند و برگشتند اما، برگشتن همانا و برخورد کمند با مردی همانا! سریع به انگلیسی گفت :

_ واقعا متاسفم، ببخشید!

_ مشکلی نیست.

کمند سرش را بلند کرد، چه می دید؟ خواب بود و رویا؟ یا نه واقعیت داشت؟ یک جفت چشم سیاه آشنا، یک جفت چشم سیاه که مدت هاست خواب و خوراک را از او گرفته! ناخودآگاه به فارسی گفت :

_ کیان خودتی؟

مرد به تبعیت از کمند، فارسی گفت :

_ کیان؟ نه خانم اشتباه گرفتید.

_ نه نه من اشتباه نمی گیرم، محاله!

_ نه خانم من کیان نیستم، ببخشید باید برم.

و سپس از جلوی چشمان حیرت زده کمند گذشت و وارد هتل شد! کمند به دنبالش رفت و جلویش را گرفت. باید مطمئن می شد که آن مرد کیست؟ آن مرد کیست که چشمان سیاه و با نفوذِ کیانش را دارد؟!

_ خواهش می کنم! فقط چند لحظه!

_ بفرمایید

_ شما اسمتون کیانه؟

_ نه خانم.

_ شما خیلی شبیه به....

مرد کلافه گفت :

_ خانم گفتم بهتون که من کیان نیستم.

کمند چشمان نمناکش را به مرد دوخت:

_ ولی... ولی این چشم ها...

مرد یک ابرویش را بالا انداخت :

_ خانم اشتباه گرفتید!

_ نه نه من اشتباه نگرفتم، این چشم ها، این طرز صحبت، این ابرو بالا انداختن، همه ی این ها مربوط به کیانه، تو کیانی مگه نه؟ ببین منم کمند... کمند!

مرد دستی به موها و چانه اش کشید و سپس، عصبانی گفت :

_ کمند خانم من کیان نیستم، اوکی؟ و سپس از جلوی کمند رد شد. کمند همانجا مات و مبهوت مانده بود! رها به سمتش رفت :

_ کمند خوبی؟

کمند با چشم های خیسش به او خیره شد، چه می توانست بگوید؟ با کوله باری از غم به اتاقش رفت. تمام مدت به فکر آن مرد بود، آن مرد از هر لحاظ به کیان شباهت داشت. شب را با بی قراری سپری کرد و در دلش خدا خدا می کرد تا بتواند یکبار دیگر او را ببیند! صبح بعد از خوردن صبحانه مختصری، از اتاقش خارج شد و به سمت پذیرش رفت :

_ ببخشید خانم؟

دختر با خوش رویی پاسخ داد :

_ بفرمایید

_ می خواستم بدونم شما تو هتلتون کسی به اسم <<کیان ایرانی>> اقامت داره؟

_ چند لحظه صبر کنید

دختر پس از نگاه کردن به صفحه مانیتورش پاسخ داد :

_ نه خانم کسی به این اسم در اینجا اقامت نداره.

با حالی گرفته به سمت لابی هتل رفت، قبل از آنکه روی مبلی بنشیند، آن مرد را دید که روی مبلی دیگر نشسته است؛ سریع به سمتش رفت اما، مرد به محض دیدن کمند بلندرشد برود که با صدای کمند سرجایش ایستاد:

_ خواهش می کنم بایستید!

مرد به سمتش برگشت :

_ بفرمایید خانم

_ کیان!

_ نه خانم

_ من... من کمندم، واقعا منو نمی شناسی؟ من... من مطمئنم که تو کیانی!

_ آخه خانم من که بهتون گفتم....

_ چند لحظه...

سپس گوشی اش را برداشت و عکسی از خودش و کیان را به مرد نشان داد :

_ بین... بین این تویی، این تویی کیان، کنار من، یعنی واقعا من رو به یاد نمیاری؟

_ خانم گفتم بهتون که من کیان نیستم.

مرد عقب گرد کرد که برود که کمند به سرعت جلویش را گرفت :

_ به فرصت، فقط به فرصت دیگه بهم بده تا ثابت کنم تو کیانی.

مرد نگاه عصبانی اش را به او دوخت و نفسش را کلافه بیرون داد :

_ باشه

_ کی و کجا دوباره همدیگه رو ببینیم؟

_ ساعت پنج، ساحل!

_ باشه باشه.

کمند به اتاقش بازگشت و شماره ی پدرش را گرفت :

_ الو بابا، سلام

_ سلام دخترم خوبی؟

_ خوبم بابا، نمی دونید، نمی دونید چه اتفاقی افتاده اینجا!

آقا بزرگ با نگرانی پرسید :

_ چی شده؟!

کمند اما، خوشحال گفت :

_ بابا، کیان رو دیدم کیان، یکی که خیلی شبیه کیانه یعنی خودشه!

_ چی می گی کمند؟

_ من گفتم کیان زندهست، دیدید؟

_ کمند جان حتما اشتباه گرفتی.

_ نه بابا خودِ کیانه، کاملاً شبیهشه

_ کمند جان؟

_ بابا تو رو خدا حرفم رو باور کنید، فقط ازتون یه سوال دارم!

آقا بزرگ با ناراحتی گفت :

_ بیپرس

– رو پشت کیان یه چیزی شبیه به خالکوبیه، نه؟؟ من یه روز اتفاقی دیدمش.

– چی داری می گی کمند؟

– پدر خواهش می کنم اون... اون منو به یاد نمیاره، من باید یه جوری بهش ثابت کنم که کیانه!

– رو پشتش خالکوبی نیست، یه جور ماه گرفتگیه.

– چه شکلی بود پدر؟ من زیاد یادم نیست.

– می شه گفت که شبیه به یک خورشید و ماه هلالی شکله و یک عصا، همچین چیزیه!

– بابا مطمئنید که این خالکوبی نیست؟

– آره دخترم، از ده سالگی که آوردمش پیش خودم، این ماه گرفتگی همراهش بود.

– باشه ممنون بابا.

– کمند جان تو حتما اشتباه گرفتی!

– بابا شما جسدی از کیان پیدا کردید؟

– نه

– ممکنه کیان باشه!

– منو حتما در جریان بذار، خدافظ

تا ساعت پنج خودش را با هر چیزی مشغول کرد، خیلی بی تاب بود! پیشنهاد رها هم برای بیرون رفتن قبول نکرد. بالاخره ساعت پنج شد، لباس پوشید و به سمت ساحل حرکت کرد. وقتی به آنجا رسید، تازه فهمید که جای معینی را مشخص نکرده اند. همان طور که چشم می چرخاند تا مرد را ببیند، کسی از پشت صدایش کرد :

_ کمند خانم؟

صدا، صدای کیانش بود اما... به طرفش برگشت و <<سلام>> کرد.

_ سلام، خب طبق چیزی که می خواستید اومدم.

_ می شه... می شه پشتتون رو کنید و لباستون رو در بیارید؟!

مرد با تعجب گفت :

_ چی؟!

_ کیان یه ماه گرفتگی خاصی روی پشتشه.

_ من هیچ ماه گرفتگی رو پشتم نیست و کیان هم نیستم!

_ بهم نشون بده

_ آخه...

_ نشونم بده!

مرد پشتش را به کمند کرد و با یک حرکت سریع، لباسش را در آورد. کمند با بهت خیره شده بود اما، هیچ چیز نبود! هیچ اثری از ماه گرفتگی نبود! مرد همان طور که برمی گشت، لباسش را تنش کرد و گفت :

_ خب؟

کمند فقط نگاهش کرد.

_ ثابت شد بهتون که من کیان نیستم؟

_ نه نه باور نمی کنم، تو کیانی!

مرد فریاد زد :

_ بس کن کمند!

کمند با حیرت و ترس به او خیره شد! مرد وقتی ترس را در چشمانش دید ملایم تر گفت :

_ ببخشید نمی خواستم سرت داد بزنم، من کیان نیستم باشه؟

و سپس رفت و کمند را همانجا تنها گذاشت. کمند نشست و زانو هایش را بغل کرد و سرش را روی زانو هایش گذاشت و بی صدا و آرام اشک ریخت!

با دلی پر از غم به هتل بازگشت، سوار آسانسور شد و دکمه طبقه ای را زد قبل از اینکه در کاملا بسته شود، دستی مانعش شد و سپس، دختری وارد آسانسور شد و نفسش را بیرون داد :

_ اوه... خیلی عجله داشتم!

و لبخند دندان نمایی به کمند زد، کمند چند لحظه به دخترک خیره شد؛ دختری با مو های خرمایی تیره و چشمان کشیده به رنگ سبز و عسلی. ترکیب این دو رنگ، رنگ خاص و زیبایی داشت! با لب و بینی متناسب. در کل صورت جذابی داشت. دختر هم به کمند خیره شد و لبخندی زد، کمند به دیواره ی آسانسور تکیه داد و چشمانش را بست، چه قدر در این یکی دو روز خسته شده بود، خسته از این همه تلاش برای شناختن خودش به مردی که شباهت زیادی به کیان او داشت.

رها از خواب بیدار شد و نگاهی به تخت کمند انداخت اما، او را نیافت. به سمت سرویس بهداشتی رفت و در زد:

– کمند اینجایی؟

اما جوابی نشنید. پس از ده دقیقه لباس پوشیده و از اتاقش خارج شد و سوار آسانسور شد. استاد و همکلاسی اش آقای مودتی را دید که نزدیکی ورودی هتل منتظرش هستند :

– سلام خانم رستگار، پس دوستتون کجاست؟

– سلام نمی دونم استاد، دیشب که دیر وقت بود اومد، امروز ندیدمش!

– یعنی چی؟ مگه نمی دونست امروز کنفرانس برگزار می شه؟

– چی بگم استاد؟ آره می دونست.

– بسیار خب، ما که نمی تونیم منتظرش بشینیم، بهش پیام بده بگو تا ده و نیم می تونه خودش رو برسونه اما، دیر تر از اون برگرده هتل و منتظر ما بمونه.

– چشم استاد الان بهش پیام می دم.

در پارکی در نزدیکی هتل در حال قدم زدن بود که باز هم آن مرد را دید! آن مرد برایش کیان بود، کیان اما... مرد به محض دیدن کمند، نفسش را کلافه بیرون داد و نگاهش را به آن طرف انداخت که کمند روبرویش قرار گرفت. مرد نگاهش را به چشمان سیاه او انداخت :

– دیروز بهتون ثابت نشد که من کیان شما نیستم؟

کمند فقط نگاهش کرد سپس، لبی تر کرد و گفت :

_ من ... من ... خب یعنی شما...

_ من چی؟

تا کمند خواست حرفی بزند آخ مرد بلند شد :

_ آخ!

سپس چشمان مرد قرمز و خیس شد. کمند با ترس نگاهش کرد :

_ چی شده کیان؟ خوبی؟

مرد در حال سقوط بود که کمند او را گرفت. به محض اینکه دستش به پشتش خورد، مایع قرمز رنگی را روی دستش دید! خون بود، خون مردش! شبه کیانش تیر خورده بود!

به دور و برش نگاهی انداخت تا بلکه کمکی بگیرد که ماشین سیاه رنگی جلوی پایشان ترمز کرد و دو مرد پیاده شدند مرد را گرفتند و سوار ماشین کردند، مرد که هنوز هوشیار بود گفت:

_ دختره... دختره رو هم سوار کنید.

یکی از آن دو مرد به سمت کمند رفت:

_ خانم شما هم سوار شید، سریع!

کمند بی حرف در صندلی عقب کنار مرد جای گرفت. شبه کیانش زخمی شده بود و خونریزی داشت! اشک هایش پی در پی می ریختند.

بعد از چند دقیقه به خانه ای رسیدند و ماشین به سرعت وارد حیاط خانه شد سپس، چندین مرد از خانه خارج شدند و کمک کردند و مرد را به داخل خانه بردند و در اتاقی روی تخت

نشاندهند. كمنده نيز به دنبالشان مي رفت؛ مرد را به شكم روي تخت خواباندهند سپس، مردى رو به مرد ديگر گفت :

– حميدى برو وسايل رو بيار.

– چشم قربان

سپس همان مرد رو به كمنده گفت :

– ميت ونيد گلوله رو از بدنش خارج كنيد؟

– من؟!

– بله شما

– آره فكر كنم بتونم.

– بسيار خوب

همان موقع وسايل لازم هم رسيد، كمنده قيچى را برداشت و لباسش را قيچى كرد، براى لحظه اى دستانش ثابت ماندند! چه مى ديد؟ همان ماه گرفتگى؟ آرى همان ماه گرفتگى بود پس، پس... يعنى اين كيانش بود و اين همه مدت انكار مى كرد؟ با دست هاى لزران گلوله را خارج كرد. بعد از تمام شدن كارش، دست هايش را شست و همانجا روي تخت کنار مردش نشست، مردى كه حال مى دانست كيانش است، كيانى اين همه وقت خودش را از او مى گرفت.

همان طور كه خيره به چشم هاى بسته ي او بود و غرق در افكارش، كيان چشم هايش را باز كرد كه يك جفت چشم آشنا ديد، آرى خودش بود، كمندهش بود، به آرامى گفت :

_ کمند؟

کمند به خودش آمد و چشم های باز او را که دید با خوشحالی گفت :

_ کیان بالاخره بیدار شدی؟ خوبی؟

_ من خوبم، تو خوبی؟

کمند بدون حرف دیگری گریه کرد.

_ چرا گریه می کنی تو؟

_ آخه... آخه... دیدی؟ خودتی دیدی کیان منی، پس... پس چرا؟!

_ می گم برات، همه چیز رو برات تعریف می کنم، باشه کمند؟

_ الان بهم بگو.

_ بذار این ماموریت لعنتی تموم شه می گم برات.

همان موقع، همان مردی که از کمند خواسته بود گلوه را در بیاورد وارد اتاق شد :

_ سرگرد بهوش اومدید؟

_ سروان حامی چه خبر؟

_ یک خبر خیلی خوب قربان!

_ چی؟

_ مکان انوشا رو پیدا کردیم.

_ کجاست؟

_ توی یک کلبه ی چوبی، نزدیک ساحل و کمی هم دور افتاده ست، یعنی از خونه های اطراف خیلی دوره.

_ حرکت می کنیم.

_ شما هم میاید قربان؟

_ بله من خوبم، بگو همه آماده بشن درضمن، به رسولی بگو کمند رو به هتلش برگردونه و مراقبش باشه.

کمند _ چی شده کیان؟ اینجا چه خبره؟

_ همه چیز رو بعد برات تعریف می کنم قول میدم ولی، الان باید برم تو هم برو هتل به هیچ عنوان هم از اتاقت خارج نشو تا خودم پیام دنبالت، باشه؟

_ اما آخه...

_ کمند به حرفم گوش کن دیگه خانم خونه!

کمند کمی نرم شد و سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت :

_ باشه مراقب خودت باش

_ کیان دستش را زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا آورد و مهربان نگاهش کرد :

_ به روی چشم، دعا کن همینجا همه چیز تموم شه!

و سپس بلند شد و از اتاق خارج شد.

نیم ساعت بعد کیان به همراه افرادش دور تا دور کلبه را محاصره کرده بودند. خیلی ساکت بود و این غیر عادی بود! کیان از ماشین پیاده شد و کلت طلایی اش که عیدی آقا بزرگ به او بود را

در دست گرفت و آرام به سمت کلبه قدم برداشت. جلوی در بود، برگشت و نگاهی به افرادش کرد و سری تکان داد، به آرامی در را باز کرد و وارد شد؛ کلبه تاریک بود و هیچ روشنایی نداشت، چند قدمی به جلو برداشت که در کلبه بسته شد! به سرعت به سمت در برگشت که از پشت چراغی روشن و وسط کلبه روشن شد؛ به آرامی برگشت که دختری دست و پا بسته را روی صندلی دید، با بهت خیره شده بود بهش! دختر سرش را بالا آورد و کیان را دید، کیان به سمتش رفت با بهت و حیرت یکدیگر را نگاه می کردند :

_ کمند؟

کمند با بغش گفت :

_ کیان خودتی؟

_ آره خانم خونه ام خودمم، خود خودمم، تو اینجا چی کار می کنی؟

قبل از آنکه کمند حرفی بزند، کلبه کاملا روشن شد، کیان سریع بلند شد که چشمش به دختری کاملا شبیه کمند افتاد! دختر لبخند کجی زد و به آرامی اول کلاه گیس و سپس ماسک صورتش را برداشت، نگاه بدجنسی به کیان انداخت و گفت :

_ خوب خوب ببین کی اینجا است؟! آقای <<هومن نقره چی>> امم یا بهتره بگم، <<سرگرد کیان ایرانی!>>

کیان خشمگین نگاهش کرد :

_ تو... توئه لعنتی!

_ بله من درضمن، بابت رسولی متاسفم مرد خوبی بود!

و چهره ی غمگینی به خودش گرفت.

کیان می خواست به سمتش حمله ور شود که دو مرد قوی هیکل و درشت و او را از پشت گرفتند.

_ کثافت عوضی! چرا نفهمیدم که تویی؟

_ این دیگه تقصیر خودته سرگرد البته، خوب آرایشگر من هم کارش حرف نداشت، من با کمند مو نمی زدم!

و سپس لبخند دندان نمای دیگری زد.

_ چرا اونو وارد این بازی کردی؟

_ چون که به تو برسم، تو فکرکردی که واقعا با یه تصادف ساختگیه و آتیش بازی و اینا من باور می کنم که تو مردی؟ آره؟

کیان فقط نگاهش کرد!

_ نه سرگرد جون، فکر کردی فقط خودت زرنگی؟

سپس رو به دو مرد ادامه داد :

_ ببندینش بذاریدش روبروی دختر.

کیان را روی صندلی نشانند و دست و پاهایش را بستند، هر دو به یکدیگر نگاه می کردند. آخ که هر دو چه قدر دلتنگ دیگری بود.

_ خب خب بسه دیگه هر چه قدر بهم نگاه کردید، هی تو سرگرد؟

_ چی می خوای انوشا؟

_ دو تا چیز می خوام ازت!

– چی؟

– یک اینکه، به افرادت بگی هر چه سریع تر از اینجا برن و دوم اینکه، اون فلشی که از من دزدیدی رو بهم برگردونی.

– کدوم؟

– همونی که با سوءاستفاده از احساس من، ازم گرفتیش نامردِ عوضی!

کیان پوزخندی زد :

– کی به کی می گه عوضی!

انوشا به سمت کیان خیز برداشت و صورتش را روبروی صورت کیان قرار داد :

– بین سرگرد خوش تیپ... الان اصلا تو وضعیتی نیستی که بخوای پوزخند بزنی و تیکه بندازی اوکی؟

و سپس با لبخند از او دور شد و کیان فقط با حرص و خشم نگاهش می کرد
و کمند هم به آرامی اشک می ریخت.

– خوب سرگرد، بیا زنگ بزنی و به افرادت بگو از اینجا برن.

کیان یک ابرویش را بالا انداخت :

– و اگر نگم؟

– اگر نگم....

انوشا لبخند بدجنسی زد :

_ اگر نگی....

سپس <<شاهین>> را صدا زد :

_ شاهین؟

_ بله خانوم

_ بهش نشون بده اگر نکه چی می شه!

_ چشم خانوم

مردی که <<شاهین>> خطاب شده بود، به سمت کمند رفت و دست و پایش را باز کرد، کمند با ترس نگاهی به شاهین و نگاهی به کیان انداخت. کیان ساکت بود و نمی دانست قرار است چه بشود؟ شاهین پس از باز کردن دست و پای کمند، به بازویش چنگ زد و او را به سمت تختی که در گوشه ی کلبه بود برد، کمند جیغی کشید و با التماس به کیان نگاه می کرد و اشک می ریخت، کیان که فکر می کرد انوشا قصد دارد زهر چشمی از او بگیرد، هنوز ساکت بود و انوشا هم با لبخند و لذت به صحنه جلوییش نگاه می کرد. شاهین کمند را روی تخت نشانده و با یک حرکت دکمه های مانتویش را کند که دوباره کمند جیغ بلندی زد و کیان را صدا کرد :

_ کیان!

کیان داد زد :

_ بس کن لعنتی!

انوشا_ شاهین برو کنار

شاهین بلند شد و کنار رفت، کمند دو طرف مانتویش را به سرعت بهم نزدیک کرد و با اشک به کیانش نگاه کرد.

کیان _ زنگ می زنم!

_ آفرین حالا شدی یه سرگرد خوب!

سپس تلفن را برداشت :

_ خوب چه شماره ای رو بگیرم؟

کیان شماره را گفت سپس، انوشا تلفن را روی گوش او گذاشت :

_ الو سروان حامی

_ قربان شما یید؟ اونجا چه خبره؟

_ افراد رو جمع کن و از اینجا برو.

_ چی؟!

_ کاری که گفتم رو انجام بده.

_ ولی قربان...

کیان داد زد :

_ افراد بردار و برو!

_ چشم قربان.

انوشا تلفن را قطع کرد سپس، رو به شاهین گفت :

_ برو از بالا نگاه کن و مطمئن شو که همشون می رن.

پس از پنج دقیقه شاهین آمد و خبر رفتنشان را داد.

_ خیلی خوبه، زنگ بزن بگو <<سهند>> ون رو بیاره.

شاهین_ الان زنگ می زنم.

پس از آمدن ون، کمند و کیان را دست بسته سوار ون کردند و کنار هم نشانندند، انوشا هم

روبرویشان نشست:

_ قبل از اینکه راه بیفتیم... سهند اون دستگاه رو به من بده، باید مطمئن بشم که سرگرد

عزیزمون شنود یا ردیابی همراهش نباشه!

_ بفرمایید خانم.

انوشا دستگاه را روی سر کیان گذاشت به لب او که رسید دستگاه بوق زد :

_ که این طور! توی دهنهت چه خبره سرگرد؟!

کیان با خشم نگاهش کرد که انوشا گفت :

_ شاهین هنوز هم دوست داری با انبر دست دندون بکشی؟!

_ بله خیلی هم زیاده!

_ خب بفرما

شاهین به طرف کیان رفت و او را روی فضای خالی ماشین خواباند و زانویش را زیر چانه ی او

گذاشت و به زور دهانش را باز نگه داشت، نور چراغ قوه اش را داخل دهان کیان انداخت :

_ دو تا از دندوناشه خانم.

_ مشکلی نیست، اگر دندون خراب هم داره براش بکش کارشو راحت کن!

_ چشم

کمند با این حرف با خشم و اشک نگاهش کرد که انوشا لبخند و سپس، چشمکی زد :

_ زیاد طول نمی کشه!

دندان اول... فریاد کیان...! صدای خورد شدن دستگاہ شنود و صدای جیغ کمند!

دندان دوم... داد کیان... صدای خورد شدن ردیاب و صدای جیغ و گریه ی کمند و صدای خنده های بلند انوشا!

شاهین بلندش کرد و او را سر جایش نشاند، دهان کیان پر از خون بود. انوشا چهره ی ناراحتی به خود گرفت و چندین دستمال کاغذی برداشت و نزدیک لب های کیان برد که کیان سرش را به شدت چرخاند و تُفی انداخت و با خشم به انوشا نگاه کرد!

_ فقط می خواستم خون دور لباتو تمیز کنم، خوب نخواه!

کمند با نگرانی به کیانش نگاه کرد و لب زد :

_ کیان؟

کیان نگاه مهربانش را به او دوخت و پلکی زد. پس از چند دقیقه ون وارد خانه ی بزرگی شد و همه پیاده شدند؛ وارد خانه که شدند کیان و کمند را روی مبلی نشاندند و دست هایشان را باز کردند. انوشا لبخندی زد :

_ مهمان دار خوبی هستم، آدم که دست های مهمونش رو نمی بنده!

کمند و کیان فقط نگاهش کردند، کیان اخمی کرد و گفت :

_ در مورد فلشی که گفتی...

انوشا در حالی که روبرویشان می نشست و پای رو پا می انداخت، گفت:

_ خب؟

_ برای چی می خوای اون رو؟

انوشا پوزخندی زد :

_ تمام اطلاعات و جزئیات گروه من، چه خارج و چه داخل کشور تو اون فلشه لعنتیه.

_ دیگه چه فایده؟ تو که کارت تمومه.

_ یه نگاه به خودت بنداز، کار کی تمومه؟ من یا تو؟ در ضمن، به مبلم تکیه نده خونی می شه!

کمند به سرعت به پشت کیان نگاه کرد و دستی کشید و لکه های خون را دید؛ زخمش سر باز کرده بود.

_ ببخشید قرار بود به بازوت بخوره ولی، خوب این طوری شد دیگه!

کمند به آرامی کیان را صدا زد و کیان جواب داد :

_ چیزی نیست من خوبم.

_ من اون فلش رو می خوام کیان، بدون هیچ کپی برداری ازش! اگه کمند رو دوست داری بهتره هر کاری که می گم انجام بدی.

_ چیکار کنم؟

_ فلش کجاست؟

_ خونمه، توی خونه ام یه عالمه ماموره.

_ بگو مورد اعتماد ترین فرد گروهت اونو بیاره.

_ از کجا می خوای بفهمی که ازش کپی شده یا نه؟

_ برای ورود به اون فلش باید رمز بزنی.

_ و اگر من رمزشو هک کرده باشم؟

_ فقط خودت رمزش رو می دونی و می دونم که اگر هم همچین کاری کرده باشی، به کسی

چیزی نگفتی!

_ خوشم اومد هنوز هم زرنگی!

_ زرنگ تر از تو سرگرد.

_ پس این رو هم باید بدونی که هر کاری کردم نتوستم اطلاعات فلش رو کپی کنم.

انوشا با این حرف او، قهقهه ی بلندی زد و گفت :

_ بله سرگرد عزیز می دونم، این یکی رو خیلی دوس داشتم. خب شوخی و خنده بسه! زنگ بزن

بگو فلش رو بیاره جایی که من می گم .

_ بعد تکلیف ما چی می شه؟

_ خب اگر فلشم صحیح و سالم به دستم برسه و این وسط تو هم زرنگ بازی در نیاری، می ذارم برید.

کیان پوزخندی زد :

_ واقعا؟!

_ بله واقعا.

_ خیلی ممنونم از لطف!

انوشا لبخند پر رنگی زد :

_ خواهش می کنم، خب همون شماره ی قبلی رو بگیریم؟

_ آره

شماره را گرفت و روی آیفون گذاشت

_ الو سروان حامی؟

_ سرگرد حالتون خوبه؟

_ من خوبم، گوش کن بین چی می گم، تو اتاقم زیپ کناری کیف لپتابم، یه فلش مشکی رنگه برش دار.

_ بله قربان، کجا بیارمش؟

کیان نگاهی به انوشا انداخت که انوشا گفت :

_ سلام سروان حامی!

سکوت شد و سپس، انوشا دوباره صحبت کرد :

_ جناب حامی پشت خط هستی؟

_ بله.

_ معرفی می کنم <>انوشا> هستم، یادم رفت به سرگردتون بگم فلش رو کجا بیارید، تا یه ساعت دیگ بیاریدش کلبه ی چوبی.

_ بله

_ فقط زرنگ بازی از خودتون نیارید! من اینجا سرگرد عزیزتون رو همراه با کمند خانمش در اختیار دارم، کاری نکنید که مجبور بشم به اون ها آسیبی برسونم، خداحافظ.

سپس تماس را قطع کرد و از جایش بلند شد :

_ من می رم یکمی استراحت کنم، شما دو تا هم کمی باهم خلوت کنید، می دونم حرف های زیادی دارید که به هم بزنید.

پس از رفتن انوشا، هر دو به هم نگاه کردند و کیان پرسید :

_ چی شد گیر انوشا افتادی]؟

_ تو چرا انکار می کردی کیان نیستی؟

_ تو بگو کی دست انوشا افتادی؟

کمند با بغض گفت :

_ دیشب که تو ساحل سرم داد زدی و رفتی من برگشتم هتل، تو آسانسور بودم که انوشا هم اومد، خیلی خسته بودم فقط، برای چند لحظه چشمام رو بستم که بعد سوزشی رو روی گردنم حس کردم! وقتی هم که چشمام رو باز کردم دیدم توی کلبه ام.

کیان انگشت شصتش را روی زخم کنار لب کمند گذاشت و سپس، دست دیگرش را روی گونه زخمی اش گذاشت و آرام گفت :

_ کار انوشاست؟

کمند فقط سر تکان داد.

_ چرا؟

_ می خواست گردن بندمو در بیاره.

_ پس برای همین بود که صبح فکر می کردم تویی چون، گردن بندت گردنش بود ولی، این خیلی خوبه!

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه می دونن ما الان کجاییم؟

_ واقعا؟

_ هیش! آرام!

_ یعنی سالم از اینجا می ریم بیرون؟

_ امیدوارم!

_ حالا تو بگو

– به روی چشم؛ من به عنوان یه مامور مخفی اومدم تو این باند که بعد از یه مدت تحملش واقعا برام سخت شد! واسه همین یه تصادف ساختگی درست کردیم، آقا بزرگ هم نمی خواست تا تموم شدن کاملِ عملیات چیزی به تو بگه برای همین، به تو گفت که من مردم.

– می دونی من چی کشیدم؟

– می دونم می دونم ولی، مجبور بودیم. بعدش نقشه ی دیگه ای اومد که انوشا فهمیده بود آقا بزرگ دختر داره یعنی خیلی خطر ناک بود ولی، ما تصمیم گرفتیم این راهم بریم که تو اومدی آلمان، می دونستم انوشا تو رو زیر نظر داره پس اون هم اومد آلمان ولی، اصلا فکرش رو نمی کردم که بخواد این طوری تو رو درگیر ماجرا کنه! ما نقشمون چیز دیگه ای بود ولی، هنوز هم خیلی دیر نشده!

چند لحظه ای بینشان سکوت شد که هم زمان با هم گفتند : <<حالا من می گم!>>

دوتایی با هم خندیدند و کیان گفت :

– باشه من می گم

سپس نگاه عمیقی به کمند انداخت و گفت :

– من دوستت دارم!

کمند چند لحظه به چشمان مردش نگاه کرد، کیان الان چه گفت؟ می خندید و گریه می کرد!

– الان دقیقا داری گریه می کنی یا می خندی؟

کمند با همان خنده و گریه اش گفت :

– دوتاش!

کیان دستانش را باز کرد و او را در آغوش گرفت، کمند سرش را روی سینه مردش گذاشت؛ تپش های قلب کیان آرام و منظم بود. کیان او را دوست داشت، دیگر چه می خواست بهتر از این؟ به آرامی خندید و کنار گوشش زمزمه کرد :

– منم دوستت دارم!

همان لحظه صدای داد و بیداد انوشا آمد :

– عوضی، عوضی، عوضی کثافت!

و نگاه خشمگینش را به کیان دوخت، کیان به آرامی در گوش کمند گفت :

– اژدها وارد می شود!

کمند هم ریز خندید. شاهین از آن طرف آمد و با صدای بلندی گفت :

– خانم چی شده؟

– چی شده؟ تازه می گی چی شده؟ از همه طرف محاصره شدیم! کیان، کیان من که کاملاً تو رو

بررسی کرده بودم چطوری ما رو پیدا کردن؟

– اون قدر هم که فکر می کردی زرنگ نیستی انوشا خانوم!

– خفه شو لعنتی! شاهین این دو تا رو بردار باید سریع بریم.

– کجا بریم؟ همه طرفمون پلیسه.

انوشا جیغ کشید :

– کاری که می گم انجام بده.

شاهین به سمت آن دو رفت که در ورودی با صدای بدی باز شد و تعداد زیادی پلیس وارد خانه شدند، تمام افراد داخل حیاط دستگیر شده بودند و حال افراد داخل خانه هم محاصره!

سروان حامی نگاهی به کیان انداخت و احترامی گذاشت، کیان با لبخند سرش را تکان داد. همه دستگیر شدند و دو تا پلیس خانم انوشا را نیز دستگیر کردند کمند و کیان کنار هم روبروی انوشا ایستادند، کیان گفت :

_ انوشا بازی دیگه تموم شد!

انوشا فقط با خشم نگاهش کرد، کیان آرام به کمند گفت :

_ این قدر دلم می خواست این دیالوگ رو بگم! خیلی باحاله بازی دیگه تموم شد!

_ کیان؟

_ جان کیان

_ یعنی تو این موقعیت هم شوخی می کنی؟

کیان چشمکی زد و گفت :

_ من در هر موقعیتی شوخی می کنم!

دوشادوش هم از خانه خارج شدند و به حیاط رفتند، قبل از آنکه انوشا را سوار ماشین کنند، کمند گفت :

_ کیان گردنبندم!

_ سروان رضایی چند لحظه صبر کنید.

کیان به سمتشان رفت و موهای انوشا را کنار زد و قفل گردن بند را باز کرد و در دستش گرفت و آن را جلوی انوشا قرار داد :

_ این تو رو به اینجا کشوند، هیچ حدس نزدی که ممکنه یه ردیاب داخلش باشه، نه؟

و پوزخندی زد و انوشا با خشم سوار ماشین شد. کیان به طرف کمند رفت و گردنبندهش را به گردنش آویخت، همان موقع سروان حامی به سمتشان آمد :

_ سرگرد پدرتون پشت خط هستند.

_ الو آقا بزرگ

_ کیان، حالتون خوبه؟

کیان نگاهی به کمند انداخت و با لبخند جواب داد :

_ ما حالمون عالیه!

_ خدا رو شکر! خسته نباشید، بالاخره تموم شد.

_ بله آقا بزرگ بالاخره تموم شد.

_ کمند، کمند حالش چطوره؟

_ کمند هم خوبه.

_ آسیبی که ندیده؟

_ نه نه خیالتون راحت.

_ بسیار خوب کی برمی گردید؟

– برگردم؟! آقا بزرگ از همین امروز تا یک ماه برای من مرخصی رد کنید، می خوام با خانومم برم ماه عسل!

– که این طور!

– بله این طور!

– مراقب دخترم باشی ها!

– به روی جفت چشمام.

پس از قطع تماس، کمند گفت :

– فکر می کردم برای همیشه از دستت دادم ولی، یه چیزی ته دلم بود که می گفت این طور نیست.

– به قول یه خواننده نمیدونم اسمش چیه، آهنگشم زیاد بلد نیستم فقط، می دونم که می گفت : <<مگه می شه بگذره آدم از اونی که زندگیشه!>>

کمند با لبخند به کیانش نگاه کرد، کیان دستش را روی بازوی کمند گذاشت و او را به خود فشرد و به آرامی قدم برداشتند :

– خب حالا کجا بریم؟

– یعنی چی کجا بریم؟

– بریم گردش دیگه!

کمند به طور مصنوعی داد زد :

– کیان! یعنی واقعا با این ریخت و وضع پاشیم بریم گردش؟

_ با کدوم ریخت و وضع عزیزم؟

کمند با حرص صدایش زد و کیان تسلیم شد :

_ چشم چشم، اول می ریم خونه به وضع و ریختمون م یرسیم بعد، می ریم خرید.

_ نه خیر، خرید نه!

کیان خندید و به آرامی بوسه ای روی سر کمند گذاشت و گفت :

_ چشم هر چی خانم خونه بگه، خوبه؟

پایان جلد اول

سخن آخر نویسنده :

امیدوارم از خواندن این رمان لذت کافی را برده باشید. منتظر جلد دوم زندگی کمند، به نام <نگهبان آتش و روشنایی> باشید. رمانی هیجانی و پر از اتفاقات عجیب و غریب! آقای <آدریانوس> تو جلد دوم نقش پر رنگی خواهد داشت، به هیچ عنوان جلد دوم را از دست ندهید.

نویسنده : مریم براتی تاریخ : ۹۶/۷/۱۰ ساعت : ۱۹:۲۱

پایان رمان زندگی کمند (جلد اول) Maria.B



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>